



در اول مرداد ماه سنه ۱۲۰۴
 به واسطه...

۱ دیوان خواجه کلاهی
 ۲ فلک ناز

شماره
 ۳۰۴
 قفسه



باز

باز

باز

باز

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل في كل شيء
دروسا وعبرة لمن يعقل

ابتداء سخن بنام خدا
بچنان در طلمحیم کند شست
و اندر ت بیدر صفه ر
است و حب ز بعد صد خدا
ان پیغمبر که شاه لولا که است
ان امام که حضرت بزدان
من که در وصف اند و عیان
است چون غار بر من فرض
با چه کرم نه کنه کارم
دارم از تو گفت عفو کن ه
تا بقالم از خواص کنی
روست ز ما نگر دانی
در دوش که باشد م در دل
که بعد از عفو کتب شغل
ایکده داده خدا دل آگاه



آنکه بیدم ز بنده نیست جدا
از دور نفسی را بر او بکشد
که بکوهواره بر درید از راه
نفت پیغمبر امام مدعا
و وصف قدرش از بد پاک است
است مد آج او نه چله زبان
حق فاعل است و اصف ابان
که کنم خاک خویش بر در عرفی
از تو خدین امید دارم
پی ز عین رفاه و فضا نگاه
وز غم عالم خلاص کنی
بیدم از خوف عبد المکررانی
کن از نفس فضل خضر حاصل
سخنم را ز لطف کن تو قبول
سخن شیخوار فضا بل

ی ه مردان سپهر

شاه مردان سپهر فضل و جود
و ابه اش از ثلث ط بزود
در میان حیات جاده د ه
ناکمان از قفسا رب مجید
چهار حد کرد از سر ان مار
در چشمتی هم شعل سوزان
بود نه ان از چهار و جب
مرغ اگر ره بوسه بردی
آتش کز دشت بروم جیتی
خزده بیار آب کاه ر نه
نه طفک نه حربه اش ضرر
نه بر کارگر شد شمشیر
بجای راجعه طاعت جنگ
پادشاه سپاه از امر عا خبر
ش بیکشی سپاه برده پی
نه صیقل امین خلق جهان
ناکمان از دنا عالم سوز

بهار ماه بچشمه طهر بود
بیت وجودش بهر بکر و زی
با دل خوشی بخندمت استاده
نه در گشت سوسله بهرید
هر گشت از دوش خ چار
همه کوه سرش به غار دوان
دانش بیت کز ناب تاب
از هوایش بدم فرو بردی
در در سپهر پیوستی
روم مکه لا علاج هم
نه از آب ز آتش فخر
نه فریاد نه ز فخر
بلکه کس را نه شد در فرشت
کس نه بده چنان بلا مرکز
زان بلاه سپاه رده بی
هم از جو او رسیده بجان
متوجه بشهر شد بکروز

از دامن بقرین شهر رسید
 ارس از هون ان سرا سیم
 آمد ان اش در غرض غالب
 سر سیم علی و الله الله
 بعد ان مدح در جان صیات
 از دما کرد نقد کهواره
 بدو دهن اولادیت حیدر
 نوره از جگر چه شیر کشید
 تا بدست سافشید و با ره
 انجان از دما شد در دم
 جسته چاک درید از در را
 ام در ندیم که بر درید از دما
 روزه اف در سپهر از نیم
 شدر رخ آفتاب چرخ زار
 زان سبب کشتن این از بنود
 حیدر ان حیه را جان بدرید
 که یک حصه اش بدست داشت

که خلاق رسیده از

که خلاق رسیده از سر سو
 حضرت مصطفی رسول الله
 چون بدیدند از دما کشته
 همانک بر دمان مندند
 نه کونینک محمد محمود
 گفت بعد از دعا سجد متر
 که محیط کرامت است علی جان
 در کرامات معجزات هنر
 سرا و فرخنده اند کسی
 بعد در مهند وصف به نبی
 افطرا که دشت مادر او
 خفته انت تا چکار کند
 بعد کهواره فی المثل زورق
 سر و انبیا رسول الله
 که همه خلق اتقاف کنید
 چهار صد مرد چاراکردند
 چهار صد مرد دیک از سر سو

نه مجرمش خلق بر سر او
 با بسی خلق در رسید از راه
 هم جران و ادائی کشته
 از طریق برشته جهان فزاند
 بدعا علی بن ابی طالب
 که به بینید معجز حیدر
 در بحر دلائل است علی
 کس نبودت شک چمن حیدر
 و اصف او خداوند بسا
 خلق جران از دما سالی
 عوینتن را فکند بر سر او
 عوات تا جان فوشت کند
 کشته جارس بهر خلق الحق
 کرد ان رت برمان نگاه
 دین و از در بیکطرف فکند
 که ز جانیم حیدر کردند
 سو حیدر کشید نیمه اده

مکمل

مرشد مقتدا چنین با به
که بگوهره از دنا به رود
پندم از چون گوشت نشو فارغ
که زاهدت به آموخت
با به خواستم ز عمر دراز
دست ششم ز جبهه عالم
چنین ترا خدایت یا مولا
فارغ ضلالت زان برادر
بک دست رحمت احسان
کاتب این کتاب یا مولا

یا عیانت قاضی حاجات
عاجم ز لطف خویش برادر
رفته در جاه نم فرو بایم
سوی کن ز عین لطف نگاه
کوش کن از کتب شاه نجف
از فضل پیش به نظر باین

بگذارنی چنین با به
نکه در غار زخم مار فزود
فارغ از ذکر حق شو فارغ
دست از مهر نواز او افزود
حاجت حق از هر کس به ناز
روز مید بر رمت دارم
در فیض دست ما بکشت
بدل دست حیدر اولاد
شیب ز با کام دل برسان
در رحمت بروست ما بکشت

یا عیانت سماع الدعوات
غایبم ز لطف خویش مدد
دست من بگردن آید
چشم من کن ز عذاب جود آگاه
معجز شاه مابراهیم شرف
بود یک که حضرت شه دین

دایه بنشیند

دایه بنشیند بکوشی
خود روان شد بوی به به
با به به اینسر هم شیر
بعد ز یک کا هواره شاه
در میان حیات جا میزد
بهر از پیش کا هواره شاه
سرنگون در تپان چاه افتاد
کرد از بند دست معجز با ز
هر چه بکسر گرفت کشید
بغضت زان که هر اسبی بودند
که چنان بند مهد با زنده
او که در چاه رفتن به نگویند
مادر بیگوشه دایه
همه کشند ز شدن خندان
از یک دست بهر شاه نجف
که سر جان ما اندازد باد
مادرش خواست ان بهر برداشت

از ره فرقی خبر دایه
بهر طفل داشت اندایه
داشت رفاره چه بدر منیر
به گفتن در نظاره شاه
که به کت زبانی را می بود
خیز خیزان دوید تا لب چاه
چون عیال نگاه بر او افتاد
تا چش کام پیش که دراز
ناکهان مادرش رسید به به
بیکد کرد از شوق بنمودند
دست او تا کی دراز شده
از درون چشمه کشید برودن
با کرده زنان به به
همه کشند و الله حیران
بوسه دادند با به از رشف
چو بود نو چشم به سر قصه
شاه او را ز دست خود نکند

چنانچه ان پسر بدست پادشاه
سرور این رُفشی بود
از زمان کتب با معصیت
و عجز تو نیست سر الله
توبه الله قدرت الله است
کسی نبود مثل مانند
مدح و آن تو حضرت بزدان
هر که جوید بغیر تو حادی
بگو جمله آدم عالم
شرح فضلت کی تواند کسی
با کار در حق عنیم مکرار
با کار فارغ شو بختم
کنه نه اگر چه پادشاه نیست
با کار همه شیعیان را
آخر این کاتب کمال است

لکرمحمد قادر المتعال

بود کز راه در رسید
هر دو شش به چشم صفی
که تو به چنانین من اطلق
کسی را تر خدا شست آگاه
در اسرار عیب آگاهی
برگزید از همه خدا و خلایق
شیعیان تو بهترین جهان
مت کراه در همه وادی
است از هر فضل تو بکیم
قد را جفا است و اندیشه
دست من گیر از چشم بدر آرد
برده سیلاب معصیت رفت
کنیم از لطف عفو تو کافیت
سرفراز و دمسهر و سراسر
با کار عینی لطف کن ز مکر

فی جمع الامور و الی حوال

الله جانم ز مهر

الله جانم ز مهر داد
ما چنان شکر او به جا آریم
آئیم از شیعیان این
بشمار این داستان که شکر شوی
بنده در رود با ریاضت
بنده را خدم برادر بود
بنده کور خراجه قنبر
چون عهد درشت قول سلیم
قهر پیش نصرتی آورد
مان ز راه این بر سر نیست
با کار به از حق بنود
الغرض روز از قضا
غفله مرد زانیکه قضا
کی رسول خدا اعلات پادشاه
بعد پیش پیمبر انوای
طریقه حضرت کوه مانند
شکر و بر شکل صورت پدید

۵
بزرگ رخ بنی علی
که از او نور فیهما داریم
پیر و راه دین این
تازه ایمان اعتقاد شوی
کری نغم مهر جان بکاشند
بلکه با جان دل برابر بود
دست بیدار منقبت از بر
خفد با کعبه پور ابراهیم
لیکن سخن نظم کن به خواست
در جهان به کار نیست
به از این کین و در زنی بنود
شور و غوغا بکشد پدید
خلق را در جاب رسول خدا
چه علامت بکفایت پادشاه
کز برابر به به شد کوه
که بر پنجه کوه را کند
رنگ رخ را و کعبه به بین

انجن و شایطان هر سو
 پهن او رفته حال خود گفتم
 او هم از لطف سبها فرمود
 چون سبها نعل شد باری
 گفت نازل ز صدره میر سب
 کای سبها ازین باین عین
 که ازین دیو دست بکشد
 و نکس انگاه مینفعه اصفه
 بنده و نام او کت به سب
 نکس ان رتبه چنین دارد
 اوست مطلوب ظاهر سب
 چون سبها ز صبرش شگفت
 اعراض چون شیدا ام سخنان
 جرم از خود داغ مرگ دم
 هر پیر که در جفا آمد
 کوچه هر کس نزد سب بی
 چاره چشم زهر که دانا بود

امر او را بی نادر گو
 بزه فلک راه او رفتم
 لبیک در مرا علاج بنود
 زود و سوس حضرت باری
 کرد پیغام کرد کار جلیل
 که باشد که بر دوش ز سب
 ملائکس که بت بکشد
 دشت و عرصه حد مختار
 ندانند که شود دیگر کس
 که بد الله در آستان دارد
 مت ناست علی ابوطالب
 این حکایت شریع با من گفت
 جرم میگردم از جفا زمان
 از محمد سرافق مگر کردم
 چاره جنت از مزبکیان آمد
 چاره در دهن نکرده کسی
 که راه دست خن کس نشود

و در هر کس که
 در هر کس که
 در هر کس که

زخم سببش همچنان بافتست
 بر خودم گرفت پیر بست
 کرم عرس سبب چنان دیدم
 چون نه سبب که به قبل رسل
 نکست اگر تو شکل من
 چون شیدا این عمر ز جنت
 دست مجرب علف فرما برود
 کرد هر چند حیل نه پیر
 آفران فعل خود چنان کردید
 پس ابو بکر بنیز آمد پیش
 کار او چون نیافت تمیز
 گفت عثمان نه کار دین است
 او در کرد چاره بسیار
 شغل بعد هر طرف زن مرد
 همچنان پیش آمد عمو
 که باین گفت تا کی نسلان
 که مردان هم مهر روز افزون

۷
 همچنان چرک ریم از او جارت
 دل پریشان سینه ام هر فست
 غم کافر رخ شش دیدم
 رخسار جمیع غیب سبیل
 در یک جان واسطه دل من
 ز فقه آمد به پشت دیو نشست
 زور بازو در پیش افشرد
 هیچ کار نشد از او تا شبر
 عاجز رخ منقطع کردید
 آزمون کرد زور بازو در پیش
 منقطع شد ز فعل خود و نیز
 فتح این عقده کار خندان
 معترف شد به خود ناچار
 تار و پود خدام فراهم کرد
 دیوار آلتی سازد در سر بود
 بر سر حوش او شسته مردان
 بهوشی ساله ظاهرا از روز

بار خورشید از آرزو منتهی
 و بویوت که ادب را دید
 در دم از بیم او که بران شد
 حضرت معطفی بنان چون دید
 که چرا چون رخ پدید
 دیو گفت ای پسر و غایب
 چرا کوشش نه زاده
 این جوان است بلکه دستم بست
 صورتش نقش بست در دل من
 طشت از بس خراب کرده را
 این زمان چون حال او دیدم
 بنده او ز جان شوم اکنون
 حضرت معطفی تبسم کرد
 گفت انگاه سببه تعلیم
 چون خدا گفته بپیش دست
 شاه مردان و در میان بود
 یک انگشت معجزان حضرت

عالم از راه روستا و برادر
 بندش ز بیم او لرزید
 در میان کرده پنهان شد
 پیش حق نشاند او برسد
 عظمی سختی به ترسید
 این جوان بسته است دست مرا
 رویم از دست او شده نیل
 منت زار و بچ کوشم سخت
 که بود روز شب تقابل من
 فارغ از غم و خواب کرده را
 شکر گفتم اگر چه ترسیدم
 که از بن بندم آورد بیرون
 بلب جان فزا نطقم کرد
 تا به و پاشه کو نین
 جاره کن در دایم قدرت است
 هر آنکس که از حق فرمود
 بنده او را شعور در ساعت

هم گفتند به صدق

هم گفتند به صدق

لکن که کارم یزیدی
 ان عیة سم جان جویم
 هر چه کوبندش اوّل آخر
 است روشن با یه لیل
 حق را سوختی دلیل علیت
 است در باب این صحت
 از کتب از حدیث از افاضه
 زان قبل هم محمد مداح
 که عیون معتمد بر سبیل
 هم بنورات در محف کفنه
 ان محمد که را و سخن است
 الفرض بشنو این حکایت را
 شاه از ولایت شد و بن
 دلم آید ز عید علم بیرون
 روز سراسر روز نایب نزد نیچ

که نوشت سر کرد کار الحق

که به نام سرشت مهر عی
 کشتا کور است عی قدیم
 اوّل آخرش نشد عی
 کشتا پیر پیر سبیل علیت
 و ز بزرگان دین رواست
 است معنوی این سخن بسیار
 و ز جان داشت هر دو صاحب
 که به در زبیر در انجیل
 هم بقرآن همین کور گفته
 پیرا مل سخن بجهت
 که بیاید ره هدایت
 بر تو واضح شود ز راه یقین
 ز اسلام دین شود افزون
 آمد از عرش جبرئیل اخی

در خط اول از کتب

از سر شوق پیش او بنشست
آمد از در محله محله کرم
بارفت ز مهر ماه بی
اندر مهر کانیات افروز
چرخش جدید از جا جفت
کرد تقطیع دوزخه بیرون
تا شد او بیهوده به نشست
پیش بلور در مش تقطیع
سید این رسول الله
گفت از جبرئیل روح الامین
که کن از بر او دگر ما
گفت جبرئیل ایست بر او
که پیش قادر و خدای
مرشد مقتدر است علی
میت بزاز علی معلم من
اولا الله حضرت معبود
چشم او بنود معبودی

برسات حدیث در پیوست
سرخ مظهر جلال کرم
مهر و نشان ندیده کی
بعده سال طاهر از روز
با ادب دست خفیه داد بدست
گفت رخ رش از هی کلون
جبرئیل از هی به به نشست
داد الله تواضع نگارم
لحم از سر کار بعد آگاه
چیت آفر تو افغ چندین
سرای نکتته را در افرا
که گوگرد گشت و کر زینا
در ازل بود پیر مرشد من
بگذر از رخسار است علی
اوست و عیبت در هم من
چون مرا که از عدم موجود
بلکه پیدا بنود سو جو دی

چشم زربت واحد القها

چشم زربت واحد القها
گفت آفر تو کیست من
من بگفتم که تو نور من
تا پس از سه روز رسای گشت
میان لفظ اولیه حوزین
چاره کردن من و اشم
گفت ایزد که روستا است
گفتم آفر کی روم باری
گفت تا غیر لا مکان نمی
نشا سر طرب خدمت من
چشم از جا سر عشق در دم
ناده و از ارسل گشت
تا رسد من به بحر عفت حق
نوجوان زورق ایستاده
بجو باد و صلابت من
پیش او رفتم چه ترسیدم
که خدا گفت غیر من کس نیست

میت قدر مطلق دنیا
عظم از نور آفریدت چه
پیش آمد به ز کفایت
همان لفظ بازمان گشت
گفتم کار مرا زفت از پیش
زنگه حرف دگر ندانستم
که ازو عقد علم گیر بار
چشم تو چه میت دنیایی
خدمت پیر صوفیه جان نمی
ره نباست قرب حضرت من
سایه سیر لا مکان کردم
پر عالم ز سیر عاجز گشت
دیدم از نور حق بی نا ورق
عکس رویش به بحر بحر افتاد
دیدنش با نایبتر کم پرس
سخن خدا از او چه پرسیدم
تو بگو کبیتی نام لا چیست

چون بگفتم سنی به شرط ادب
آتش خشم از نظر افروخت
گفت من استر ایزد پاکم
تو مکر از خداست ترسی
ستم را ایمن خدا دانند
من نظرت میزدم نه از سر
که ندانستم خطا کردم
توبه کردم ز جرم من بگذر
هر چه گویم از بختان بکنم
همین در دعا و دعا بعد
تا گذشت سینه از سینه دگر
مرحمت که جرم من بکنند
نظرش و به پایت به سرم
پس به نزدیک خویش خند مرا
کرد از لطف حق مرا نگریم
تا به نهصد هزار کونه علوم
انچه آداب شرط خدمت بود

منظر افکند سوس به از غف
پرتالم خام در هم سوخت
برتر از دم خشم ادر اکم
که از سر خدا بر پر سی
ستم عیض کی دانند
عرض عجز نظم مواری
بر خوار بهی عفو جفا کرم
که از علم تو بگذرم دیگر
تابع امر تو بکنم
روز شب مدح در حق بودم
سویم از عینی لطف کرد نظر
پرتالم در حق کرد اند
داد از لطف زینت دگر
از کرم پیش خورشید مرا
کرد انکه شروع در تقیم
شد مرا از علوم او معلوم
لایق بارگاه خدمت بود

بر در حق شرایط

بر در حق شرایط تقطیم
گفت ای که کمال حق خالق
گویم میراثی به اقطاب
چون از تقیم من چنان بردشت
گفت اکنون برو به خدمت حق
من چه بندش تمام بشنیدم
رو به سر خداست در دهم
با زهر سید خالق اکبر
من هاندم سجده افتادم
که تو ش خالق جلیل جبار
من ترا عابدم تو ش معبود
قادر بر صاف قی قدیم
مافع جلای والا کرام
آفریننده حیات میست
وقت زانه ابتدا پیدا
ذات یک تو عارف از اوصاف
الغرض چون شنید رب جلیل

یک یک داد بنده را تقیم
از تو پرسید که کسب تو من
من گفتم بنده تو ام میراثی
سر را تا به معرفت اوقات
که معرفت تو به خدمت حق
با خدمت نشاط که شنیدم
عرض مدح نشاء کردم
لیکن من تو کسب آخر
پس زبانت مدح کسب دم
من گفتم بنده تو ام میراثی
من وضع تو گشته ام سرور
خالق را شوق معفور رسیدم
واحد بین الاله نام
مدح تو را جامع الطلعت
آفت زانه منتها اصلا
نیت بر تو کنی ترا اوصاف
گفت رفت به پیرت از جلیل

جنب گفتی سخن مبین باشد
 اوست حق بر او شاد است باز
 سوزانست بنام عزت ساحت
 هم بگویم که آب عذار محبوب
 چون تو گفتی که بزم من کسی نیست
 نام استاد صف بلند است
 نامش از لطف حق بگو با من
 گفت او ستر نور ذات من است
 خراز ستر او دهرس در
 ذکر از ستر من مگر سخن
 در تو خواهر که نام او دانی
 زانکه اسماء او است ابرار
 نام مشهور است عایبه
 و چه مصطفی شیر خدا
 سبب آفرین عالم
 حیدر مرطک شرف والا
 شفا بیا و فار عینه
 کنش بوزار بود الحسان
 شوه بنده کی سرا باشد
 که طریقی ادب بیادت داد
 محبت در حریم حرمت باز
 کیت آن نازنین جوان جیل
 کیت آن ناز جوان نامش چیست
 زان سبب و افکار جبرانم
 باز گو شرح صف با من
 مشفق از ذات از مقام است
 که کس از ستر من به خبر
 تا نوزست قدر قدرت من
 نام او را شنیده شوا بی
 بت بیرون ز حد حشرش
 اسد الله علی و با الله
 خلق را مقدر راه ناه
 قبله دین عالم آدم
 جمله خلق راست او مولا
 فرض سور با علی و لا علی
 بوالعلا بوالوفی ابوالبطین
 بعد از آن گفت

بعد از آن گفت وصف او چنین
 قرنها چون گذشت از پس آن
 عرشا با سراق اعظم
 آفرید انکس صفوت ملک
 بعد چندی بزار سکر در
 فتنه همه خلق را سرکار
 مظهر جبه عالم است علی
 اختیار جمع خلق خدا
 جمله خلق از علی کس نیست
 نام او بر زبان بود همه را
 همه عالم به کراود ایم
 بزار و فرق که کرا آمد
 حق تعالی از جانش بیزار
 نکه جبرئیل پیک رحمت
 استم از جان دل غلام علی
 الیه استرق بهزین رسل
 جسم جان صف از علی دانی

۱۱ که بعد از شرف او شتران
 آفرید انکس صف از پس آن
 بعد از آن آفرید لوح قدم
 آفتاب بخوم بار فلک
 این زمین آفرید من کبر
 کیت بزار علی شرف ابرار
 وز همه عالم اعظم است علی
 است در دست حیدر والا
 قرب او را هر مری جویند
 نام او ورد جان بود همه را
 عرش کسرت لطف او قائم
 ز خدا و علی نه آگاهند
 بهر آن آفرید حور زینهار
 جز علی نیست قبله جانم
 در دکان من است نام علی
 به طغیلت جهان چه جزو کل
 زان صفرا از آن حق دانی

جفا داد تو یا رسول الله
انچه در وصف شاه صفی
هم جان تو به چه کیست
همی به برسد از او رسول جلیل
گفت او را عدد بخدا
سایه عمر ز صدمه بیرون است
لیک دادم که است یک کوب
بعد از سه هزار سال طلوع
دیده ام سرخسار بار او را
مواجه کائنات چون بنید
گفت این کوب خسته مثل
منشیش عینه ای جبرئیل
پس رسول را پیغمبر
از جبین علی عابد
چراغی به دید جهان مست
گفت رسول قبه دینی است
قدسیان خدایان در که تو

سزاست خدا نکست آگاه
است پیش تو یک یک روشن
و صفی در میان حاجت بین
که بگو سال عمرت از جبرئیل
عدت عمر صفی عید است
وز صاب شاره افزون است
بازوغ ضا و نور عجب
میکند آن ساره مرفوع
گشته طالع ز قدرت کین
به تبسم و لعل او خندید
گفتیم عترتی امان
گفت آری سخن رب جلیل
بر گرفت از سر علی دست
به نمود آن ساره چون به
آفرینها به مردان تواند
فضل تو حد از این حد است
عش فرست او قده در که تو

بایع فارغم که نامم

بایع فارغم که نامم
مدح خان تو قوت جانم
دل جانم ز مهر عجز تو پاک
چون بهر تو زنده کی کردم
آرزویم همان بود به جهان
ان جان کن که روز حشر آگاه
همه فارغ ز نار از تو رام
نظر از شیعیان در بیع ندار
کاتب این کتب به قار برا
یک یک از لطف صوفیان
بایع چون تو را منی الله

حدیجه کریم بیچون را
داد تقیم نفی پیغمبر
ساخت فارغ از حبه انقار
سخنم چه حق نفی بی است
به از این حد که من دارم

بود مهر تو عایه سودم
ذکر فکر تو دین ای غم
همی در ره قدوم تو فک
کم رکاب است زنده کی خوردم
گرفت بیستم سپارم جان
جز ندیدم بشدم کین
کلمه از قرب و فراق حورم
کام یک یک از لطف عارفان
حاجب این خطاب را ویرا
همه از ملک غم زدن بر دار
لنه فارغ از خدا در خواست

که با داد طبع موزون را
ساخت عرشه ل بعدت حید
کرد مشغول مدح حیدر آل
مدح و صف علی آل علیت
گشتا گوشه مردانم

ایلم دارم پیش محبت شاه
مخبرم پیش اهل بهر
روز از روزها ابوطالب
ز دعبی آمد حارث
حوت میدرخشیم بهر
سورمه داران شدند بکشت
تا که از در دست کشت عیان
شد افزون زمان زمانه
شد سواران قلب کرد عیان
از دایه دم زبیت او
بعوض بلا مرکب آن کافر
چون نشی با جیل مقابل بود
پهلوانان همه در دست مین
پوشانم فراج میدادند
هر که از اراد کشید سر
هر که مرد ناجو بودی
الغرض کافر بلا بود

سخت بنوازش محبت شاه
بازده ساله حیدر صفدر
با چرخ و پشته غالب
یک یک راه سبیل شدند
همه با در عیال سبیل
عبد کردند بهر سر اندشت
کرد چنان به زلف محبوبان
بادان کرد از جو نیمه چکر
چو سواران بر انداز دانا
خبر از کعبه رآم ز صوت او
همه کوه فراز کوه دگر
نام او جیده سیه دل بود
پیش او بر زمین نهادند جبین
سروران ناز باج میدادند
خجسته او برید سر
سر نهاده به حکم او بود
در دم کینه انداخته بود

نیزه حد منی گرفته

نیزه حد منی گرفته به مشت
هکان حو جعبه بهر ستر
کرده حد منی گرفته بهر مشت
پاش فرق پر ز آت جنگ
چون تکاند بوزانان
کرد و سوار حارث آن کشتی
لکیش ما اختیار کن ورنه
بندام من کمر بکشی
از محمده شیده ام سخنان
آدم ناسرین کنم بر دار
لکبه اهل مکه را یکسر
کرتو از جان خفته بهر زار
کون اظهار مطلق و جدا
حارث از در راه این حد شد
لغت به حارث سپه دارم
چون بکشت تیغ جانندان کرم
همه در چون آورم بعض جنگ

۱۴ سپهر نگار در پس پشت
به شش قبضه قتی شیر
دل پر از کین خشم و غم
جنگ جو بر زار و دشت
ان سه فرخ سوار را بشت
لغت بکشد را کشتن مت خویش
پیشی تیغ بی ریا سر
آدم بهر دفع دین شش
که فکند کت زمره به جهان
نکته ارم ز جاوایان دین
لکم از زهر تیغ زار زار
بایدت بقی از کفم ز تار
سجده کردن به پیش لاله
تیغ بگردن کشید پیش دود
کوشا غنای تو از کارم
شیر و به شوق شمشیرم
ندام پشت بر پند زنگ

در حد دارم ای کرامه
نویکی لاف پردی ز کجا
چید از وی شنید ای باستان
کرد نیز حواشی بر عارض
گاه با بنزه کعب با تیغ
گشت ز دور میانه ده حمد
از غیب همه برق لایع جت
شده زور خوف با دم نمود
برین کعبه دست با پیش بسند
چونکه عباس شیر دل این دید
بلکه عباس شیر کرم سنه
سر زین دمان غنث بم
سوزد از قهر تیغ من انداک
از تو جهنم کافر است علم دارم
یکیتی تو که بر رسول الله و
حافظ ادب حق است و انچه
چیده از جاس خوف چه برق جید

کد ز طعنه بر رسول الله
و عوید در یک کی
سوزد زوان چیل دمان
بنزه بگرفت بر سر عارض
گاه با کرز گاه با سر تیغ
عاقبت دست از او بر بردید
گمشترا گرفت بر سر دست
همه کاشی ز صدر زین برید
چون کلود بدو بدشت افکند
همه شیر زین ز کین غزیه
در دیار عرب ابرام سنه
روست از دمانک دارم
گنم از خون خطاب جهه خاک
وز بندت به یک دارم
لک از چشم چشم کینه گاه
کو تو مرد بر دکن با من
از جگر نغزه به شیر کشید

در زمان ناخت سوختی

در زمان سوختی از ره کین
داد انگاه اب خوف جولان
نه ابو طالب ای نا چون دم
آب بر دیده مار خوف آورد
گفت ابو زحره دیده من
عی بر تظن و با خدا
کوسفت قبت با من
با تو یکدم مرا حیات با د
بن که این کبر کمره ناپاک
این زمان فقد جان ما دارد
ان و فرسخه تف برادر من
تو بر دوسر زان جان پدر
از محمده جدا منو یکدم
باش عشق و از من مارا
پس بگویند که صیغه به کیش
زود کن دفع به نیر دعا
شاه مردان عی شیر شکا ر

گمشترا گرفت بر سر زین
زنده شد بر بدج خوف زین
خاطر شرفش غنث کرد
سوز زنده سوختی رو کرد
شکوه جان غم رسیده من
و چه مصطفی امام هدی
رو تو شمع دین ای نام
تو با سنی که گنای با د
سروان چنان فکند نه یک
مکروا خدای شکدارد
بین که چو شد در برابر من
ناشور و ز غم دل ما در
باش با او با د با بسغم
گاه بیکاه با کین جدی
باش راه شک و در دیش
ناقصند الهی دین به بدلا
از پدر چون شنید این گفت

گفت از مهر بنیام
 از سر تو زدن بر سر
 موبت کار چون رسد به من
 کار او را زدم بر آرد
 در سخن موبت آمدن به پدر
 رفت ابو طالب در بر پیش
 ضربتی زد با ابو طالب
 حیدر یک بسوس آوردن است
 پس پادشاهان سکته آمد
 که بر آرد سر سه اخوان را
 بر میدان سرور غاب
 شیراز دان شد جوان مردان
 که بر آید جان حیدر ز بیم
 دشن از دست رفت دهن از کار
 طاعت بدین چو دگر بود
 گفت ایگو دگر این چه آواز است
 اندران تو کوئی گفت است

هیچ غمگین ممان از این عالم
 خوانند که کم کند کعبه سو
 من به توفیق قادر حوا
 دل غمگین از غم اندازان
 که در اندر راه کین کافر
 از نظرات این کافر کین
 بگویم که ز کین نه شد غاب
 نمره داد که بر زمین انداخت
 منبر آنگون برون آورد
 بلکه آن چهار شیخ این را
 نه مردان بی ابو طالب
 از جگر نمره کشید جهان
 گفت از بیم آن دشن بدویم
 ندیچان چه صورت دیوار
 حیدر را در نظر حقیر نمود
 دنی را سوخت و زای زشت
 نمره صوت صبه ملک است
 ملک از نمره انی

ملک از نمره انی مران شد
 گفت آواز شاه مردان است
 هر چه بر داشت حضرت صاحب
 سم از قین حضرت یزدان
 نو که از جهن کو دکم حوالی
 سال مران بق از زمین است
 بلکه معوره زمین سواد
 ستر من جز خدا نمیداند
 شصت و پنج سوار گشت و بی
 بر هیچ که دست ملک یم
 بنامیم ترا که کودکی است
 در ترانه زنده کی باید
 که کنه تو بکند رسم ز کرم
 برمت چنین مصطفی امکار
 چون مدین شریع از دل جان
 در نه از دست من خواهر غمگین
 انصاف چون نیک گشت سوار

ان علات که در بد جهان شد
 نمره شیر رزم یزدان است
 هر داسف مران بیع
 حاجب اختیار و جهان
 قدره مرا چند ای
 بطفیم جهان ما دنیا است
 مران کلام به امر خدا
 سر این نکته خلق خوانند
 نامی بی این شیر خدا
 نه زور خویش بی بیم
 به تو ظاهر شود که مرد صفت
 سر از سر به دنی مران شد
 سوبت از عین رحمت عظم
 سادت امت رسول الله
 سر از سر کنی بهرو جهان
 هیچ دهن ز دشت من چه گشت
 کرد انک میگرد کرد

برد بلا سر محمود کران
 شاه مردان چو بجای نذر
 زود جود بفرق آن کافر
 کز او را که چون پیر برید
 کردن سینه نه بدوش بر این
 سافت همچون جبار تر بدوشم
 ارزه بر عهد زمینی افتاد
 چون جویم پیر جان دیدند
 بیک درون تات پیر بستند
 بر پادشاه بر بنها دند
 هر یک صد دعا و ذکر دند
 کز او را که چون و پیر بعد
 بار کرده سینه آوردند
 گشت خوشی و سید عالم
 بیخ ناروغ نشا کویم
 بجز از لطف عویش راه بنی
 است ده سال پیش از افروز

حرم از قوم

و روز از قوم بار خونیان
 که بکاهان کاه در عزادین
 که به بغداد کاه در مدائن
 در عزیزی چه نیست سعادتم
 در دلم آرد و کیلانیست
 پس ز کلبان سر حزنالم
 که چه بکبار رفته دم به جفت
 که در دلم رود اگر دد
 مدعا بر مسلم دل میست همین
 هر دوشتر مدبر از اراد
 و صف او کی بگفت ظرف آید
 یزیدان کوشش بوشش را بگفت
 زوایا حدیث روح الله
 گفت روز رسول با همی ب
 سابع گفت یار رسول خدا
 درم سیم نه است هزار

سبب بر بیک
 لاه در زرد بار سده غنی
 که بایران کاه در طهران
 برسان از کرم بیکه نم
 زنگنه وطن عزا و این است
 برسان بیکه جا
 برسان بود و یکرم ز شرف
 سر نه خاک کرد کرد
 بپشت عزا برادر آسمانی

بیکه بیرون ز حد حضرت
 رفت در یابی به ظرف آید
 بنشیند داستان روح افزا
 بنده بنده کانا حضرت شاه
 بعد فو شدن نشسته در محراب
 از کرم در دم زرشید و
 رضی دارم نام از گنار

رض خودمان همه ستم کارند
بان بپ آمده ز چای بی
دست رس نیست هیچ در عالم
نمی گویا راه دردم
چون شدند نام این همه و دم
چو کسی نفق بر لب در دهند
که بگو این ستم چرا کردی
سید کائنات خیر البشر
گفت ای آسمان چه ستمی
در دامن خسته ز دوا برت
زنگنه نقد بفر تو دیگری
شاه مردان عجب عجب کرم
دست ساید گرفت گفت بی
وید ه ساید چه لب بازگو
شهر آستانه چه باغ بهشت
مردمان بله جهود تمام
گفت شاه سزاوارش هوش

دانه کینه ستم کارند
مکرم از کرم خود را بی
نمی گویا راه دردم
نمی گویا راه دردم
لب لب بهشت جافان ز کلام
بله بعضی نفر کش کردند
این همه فرض از کی کردی
گفت از لطف سورا حیدر
در محبت کرم عجب اطلاع
دل او را به دعا رسان
که از او آید این چنین بگری
جت از جاب و نشانی در او
چشم خود به بند باز کن
طرف شهرت چشم او بنمود
درد دیوار او عبرت نشین
پاکش ای در او یهودانم
توبه بر پیش مرا بفر و شن

گفت ساید چه حد اندازم

گفت ساید چه حد اندازم
لطف تو شیخ ما از دست
فرض خواهم اگر کند حد بار
شاهین گفت هیچ باکی نیست
که چه حد بار فرون فروشند
عزض آنت کین نشه شکر
همه در دین مصطفی آیند
بسی بر خنده سورش ه یهود
گفت این بنده آب فروخته
با نظریست در جمع هوشون
روزایی چه تیغ بردارد
گرفت و تنش تمام جهان
این جانی وضی طری ماهی مور
نه همین حکم بر زبان دارد
صلب این را عالم ادب
ادب قسم و زنج قبت
ادب حلال عجب مشکلم

۱۷
که چنان فکر در خیال آرام
دین ایمان حق کبی نفروفت
ناید انهم عمل چنین ز نهار
که مرا آنکه بنده سازد کبت
نه همان شاه خدا وندم
با تمام خلافت کشور
از که ورت سوره صفای آیند
ساید ناخو زبان بکنود
سروران سربایش افکنده
هزار و ز حد شرح برون
زنده بکین ز ضم فکدارد
نه ادب تیغ او باین دامن
امرا و راه جان دل قاسم
آرسن نیز در بکین دارد
ادب مغز تمام عالم پورا
در کف ادب به عت زنت
دافت حال عجب دلها

عهد هزاران هزار رسک و در
در ره وصف فضل او بپسند
این چنین بنده را نه درویش
چون پیو دشند این سخن
عقب بنده را بگو چند است
گفت بیکم او به هر دو جهان
میانم بوزن او گوهر
زنگه قرصی ز حد برون دارم
گفت سلطان که اینی همه گوهر
پس بزم سو تا زار از محزون
شاه مردان به دید زار را
گفت چندان بی و بریدم
پس به زار به رسم به چنان شد
هفت خوار زار بی و زدند
پس سلطان این منجید
پس نشست آن سر جوان در
چرخ خوار زار بی و زدند

دیو دزد و ضی طریقی بشر
از هزاران یک نیکو بیند
میفرستم بر سر خواطر خویش
گفت خوشی گفت و حق کن
که دلم را به بند افکندست
که فرد شد کسی بعد از زمان
گرفتند کهرستانم زار
در کف قرص خواه تا چرم
بنت انا بهم رسد زار
خازن دور و پیش او نم
در ترازو نهاد یک را
که به چند مرا زجا رسد
پس همان زار به رسم دادند
عبد را در قیون فزون گویند
منعجت بند هر کس و بد
شد بیک سر خویش در میزان
زار به بلاست و فزون گویند

این زار به بیت

این زار به بیت و فرسید
هر زار بر که بگو در محض
ان تر از و جهان بزرگ کرد
شد زار افق تا چرخ خوار
همه خلوار استرسان زار
همه جرات شدند از ان سایل
گفت آخ بیست و بنی که زار
بهیچ زار قیون دارم
شاه دین باستان برون
ورنه هر زار که در جهان بودی
الوفض شدند بهودا خوش
سایل انز و بخت به سپرد
پس به پرسید نام آن سرور
به رسم نیز نام حارت خوانند
است اسما و هزار هزار
هر پیکر مرا بانم و دیگر
این شد در حجاب شای

۱۸
پس سوگند زجا منجید
بعد فرمود در قیون کردند
لکن همه زار درین همه کنجید
درشته بعد همچون بقار
همه زار با سر جعفران زار
گفت از قول فقی خویش عجل
بیت در کار پیش از بنی دیگر
که مرا پیش از بنی نند سخن
زانکه سایل زبانه جل نند گشت
پیش او هیچ و زمان نشود
یک بعد از برای زار خوش
که کن دروغ از او میزد
گفت نامم نهادند مادر
یک هر کس بانم و دیگر فزون
یک بیرون زنده شمر
خدا از بنی حجاب را بنکر
عهد بیت چهار هزار

هر کردی که در زمین هست
بر فلک ارجی نیست ملک
بیان هر کرده نام دگر
بر غایب مور بار اوم
ن صاحب شاره نام نیست
تت از روز و د چهل خوار
که چهل کیلام در کارند
ن ه دین گفت ما تن تن
ور کبوتر ز جاس بردارم
پس چهل سر حمار آوردند
ناروان بنده از پیش
بنده شد ملک جنت الملوک
هم از بیان به سبک
معه عقیم انش ابرار
در سخن بگوشتنقل شد دین
گفت از چهل و در را یکسر
سزنان پیش پادشاه رفتند



اسم دیگر نهادن اسم
خونده نام مرا بهر یک
خونده از بخی صاحب را یکسر
ارکنت از خنده اندن م
تو بغیر که کار خدمت جیت
بهر مطیع ز پیشه ایهم بیار
هیج نام هم بهر مآرند
کار چهل مرد آوریم بهر جا
مغی پیشه را هم به پیش تو آریم
سه بعد نیز همه اش کردند
از پاهیم جانب پیشه
صد خبردار پیش شد پیدا
با جی بی ز مهرمه برادر
جمع کردند همه صد خوار
که یک شیر پدین ز کین
ان سه کسر اطمینان در بر
این سخن باشد سپهر گفتند

که بکشت آن چهل خوار

که بکشت آن چهل خوار
کو شایسته گشته است اکنون
را از طرف شرف و حق نیکی
همی را وزد که اید و بد گشت
از هم گشتی خزان سلطان را
تن خورده کنون چه حالان
ایهم گشتی چون خزان به جانب شهر
شیر گفت که با جی ز شوار
که خربت گشته شد منم خ تو
کز تو ام از مکان عفو خوانی
که شد دین به ضیاف و فرمود
بار کهنند همه چهل خوار
شاه مردان به پایش اواز بی
ن ه عفو چون علم بشهر از خربت
یک طرف شرف و صوت اد
هر که ان صوت حلاوت دید
انقض شهر سر بر آشفست

بعور جان جان ویر
جان دوستی کی برد برون
چون از آن شیر دید با ادع
با سر بیرون نهاد از حد خویش
مرشته سی تو شیریز دان
پشت هم کن به زیر دین پادشاه
نامانت دهم ز آشتی مهر
نمکنه کارم تو س عفو
بلکه از جان دل سک در تو
بار چهل خوکتم جاس بی
که کشیدند زیر بارش زود
شد ر و د شیر چون فرمود
که بفرستگ رفعت عرش و
عطفه در قام شهر انداخت
یک طرف نرة شرف صوت اد
راستی را ملک قیامت دید
کمر باشد که شرف نتوان کن

چون رسیدند بر در سلطان
گفت آخر خدایان را حال
گفت آن چهل بخت آن شیر
دو بختی چنانکه میداد
گاه جز از کسی نماند
هر که از بنده صید آورد
کر شد عاقبت از خان بیدم
شیرینت باستان و صلا
خر که صد عیب بیشتر دارد
چون بود داشتند این سخنان
ببرد خدایا بکند م
فرستاد که باز بر دارست
شاهدین گفت از سر تسلیم
که بر دبار کسی نیارند
کار چهل فرزند بر آید
طفلی کردند به پیشش باز
پس چندی و فرزندم آوردند

عقی بیرون شد از سر سلطان
چیت این شیر باز که احوال
گفت اتفاقا در زنجیر
کار چهل فرزند باقی
میکشد باز قاتل کاهند
هر که از دست نصیب بر دارد
هر که با شیر بر در از ام
ملک شیرت باستان
شیر دانا و صد هنر دارد
گفت آخر چنان حقیر مدار
میرد شیر به بن مردم
بهر از شیر آدمی ارست
من بدین شیر دادم تعلیم
هر چه زمان دهم به آن آرد
صد تنگوار کند بر آید
بار حشمتی بکند به جان صد بار
بار بر پشت آن اسد کردند

گفت سلطان ببرد

گفت سلطان به مرد بیکانه
مرد بیکانه نیز بند بود
که اگر شیر از هشی بر در
ملک آن شیر طاعتی کردید
مردم آسپا چنانکه بدند
در میدان هر طرف را از شیر
مردند که شد با و همراه
پیش رفتند دست با رزان
خفت شیر چون یقین که نه
پس پیوسته میگفت با مو را
گفت هر جا که است بیاری
همه را میدادم شکار در دم
پس با مرشد کرم داران
خفته با راه برفت بنشیند
چون دم روی بخش فویش میداد
هر که مفلوحت بود صحت یافت
دشت در دهان پیوسته اندام

که کشیدش با سیاه خواند
بند او نه زان بنده بگوید
بجای علم بر آید به خورده
رو عفو راه با راه مایه
همه جوان شدند ترسیدند
همه مرغان که بر پرند از تیر
مردمان را از خاک که آگاه
بر گرفتند بار او ترسان
همه برت و آفرین کردند
کر عود دیکر است هنر به نام
جده را که پیش من آرد
زنده من چاره ساز هر دردم
جمع کنند جده بی ران
پس بجان فرزند عفو شدند
در دشت همه را دوا بکنند
از دشت فیض بر نیاید یافت
که دوا بشی بفره دری لم

دشت در سینه لکه بسی
باشه دین چه در میان آورد
بعد از آن دست در بغل بازید
مدت دشت همچنان در دست
پس بود ایستاد است
دلم انگاه از نو عازر سست
شاه دین گفت آسمان زبانی
بدو ایست منوادم
دست عفو را دراز گزیند
بهر دست خویش سفت بند
باد دشت پیشه با کوه
تا به نزدیکی آسمان افراشت
مردمان آسمان بر او زدند
پس شد بارگاه دانش داد
زود بود در این کرامت دید
گفت دیدم چه این هنر از نو
کوه شخصت آمد اینی

که شد به به هیچ تبسم
شاه او را بکنفس به کرد
بدر آورد از بغل عازر شد
چون رها گف بر فلک پیوست
اشته زور عفو به ما به ما
که بدانم که زور تو چند است
پیش من بیدرم بعد به یقین
نه فلک را ز جاس بر کندن
کرد ان شهر را فخر بکشید
شفت فرسخ زمین ز جاس بر کندن
آدم دادم دگر کرده کرده
همچنان تا به نیم روز بدشت
مرد زن زار سفدن گفند
ان زمینی را به جاس پیوستند
از ولایت چه این عبادت دید
شنید از من سوال رست بلو
مدعا در بغل عازر از ما

چون شد اینی کنی

چون شد اینی کنی
آدم ز آدم و سادات
چون شد اینی کنی
گفت از جان دل منادم
بافت جانم فروغ کوبین
شد منم تنم شکر او
پیش کش بر شش در در
چهار صد رک از این عبادت
شاه مردان باین درویش
با دل نگر خاطر حرام
صفت عطفی خویش بنا
بگذر حیدر خدا بی
با علی نرمانی خدا نم
با علی سوس شعیان بنکر

صد هزاران هزار شکر خدا
بده آسانی پیغمبر

گفت ستمان چه و بود الله
در ستمان ترا کسم سبحان
گفت کردم بدین تو افرا
گف جان را شای نام علی
گفت روشن دشت ز نور یقین
با فدا گشت حیدر کنگر او
گفت زار چه رعد خروار
چهار صد هزار کبیر عظام
با همه ملک زار بکشت خویش
توبه شدند سوس حرام
شکر گشته از شش در در
بیت عز از تو را هر به خدا
که به جز تو کسی سزاوار
لیک یک زار و شوق نظر

که شد در ازل صدق صفا
چاکر کوب خواجه قنبر

داد قفل خدای عز و جل
بارب این جوانی که من دارم
از شه دین روایتی دارم
روزی از رسول خدا الله
سایلی ناکان ز جابر خواست
گفت بایسته بینی آرم
قرض دارم هزار درهم پیش
قرض خواهم پس دهد نه سخت
ورنه در میان دردم بنود
قرض خواهم چه میکند به جفا
خواهم حاجت بگفت به امیر
گفت کسی نیست در میان شما
ان بچلای کون کرم
دست ساید گرفت ببرد و برد
بگوید گفت ان شه و الا
چشم برم نهاد همچون بگفت
گفت تا بگوید شهرت این

هر کسی را نصیب زان دل
نگران را جان بی آرم
طرف شیرین حکایتی دارم
کرد در مکه چون بی از ادا
از پیغمبر مراد خود در خواست
متر بهر همه آرم
دل ز دارم بعد ازین علم زین
نویسم مگر کنی رخت
چاره بخواند فاش شدن بود
دست من بر از برای خدا
و سببار کسی نهاد جواب
بارت ه شهر جو سنی
جنت از جابر حاجتانی دردم
از ره لطف سوسن سمن برد
چشم برم نه در بگفت
چشم او بر عریب شهر افتاد
گویند باشد این بهشت برین

شاهین گفت است

شاهین گفت است دین بر بر
اندرین شهر بگفت ای است
است عاریت عقیق دانستی
سایین از شاهین چه این بشید
گفت شاه چه قدر ان دارم
بگفت ای که آورد به خیال
شاه گفت بابل سکین
کر زنده کسی مرا حد بار
من ازین کامدنی دارم
مد عاریت هم شوق حاصل
شاه دین چون چنین با الله که
شاهین را به پیش ان کافر
که هر سنده باشد است این
حد هزاران هزار بر سر
ریک حوا اگر توان صفین
وصف بگوید او نداند کسی
گفت کافر از او چه آلا ای

قد ریش ز زهد شهرت بهتر
کافری ناقبول لات پرست
نویسم بر پیش او مرادش
روی خود را به پادشاه
که چنین فکر در خیال آرم
که زوشد زان زار ملک
که ازین واسطه مشکین
من حاجت ام همان ابرار
که نشسته نشد بدین آرم
تا به مقصود شود و بعد
ان که از او به شهر آورد
بر دکن بنده را زنده به خر
معون دانست که است این
ارد او ز منم شماره بحر
وصف او را در کفر ان گفتن
قد را او را هم او شناسد پس
فحمت او بگوید چه خطای

گفت سایل بهار میگویش
 هست همه جهان ما فیه
 سزایکیم ز وصف او آفر
 لیکن اکنون بشن از ارم
 که کند ز من خواه از ارم
 گفت کافر پیشش هزار درم
 الوض ز کرفت اندرون
 شاه او را در کبریا رسد
 در هماندم به بر آید باز
 که آمدن را که انش کافر
 گفت نام تو چیست طایر کن
 شاه گفت قشتم نام است
 است حلال منکلات در
 نامهایم برون بود نه حاج
 در هنر اهرانجه میاید
 چون بهر کار ق درم باری
 گفت کافر سه مدتی دارم

بلکه یک رویدن رویش
 سزایکیم بهای او حاشا
 بر تو هم فضل او شوق طاهر
 میداد منبت چاره در کرم
 عاجز نه نوازان چارم
 من جلیق بنده را چنین چراغ
 که صاف مراد خواطر خویش
 وز غم همه عاقل برساند
 کی ندانست جز او این راز
 دید بان صلابت با فر
 هنوت هر چه هست فی هر کن
 نوسنی آسمان مرا رام است
 نام من پیش ما جان هنر
 که نماند بعد هزار کناب
 همه از دست من است بید
 به طلب هر چه مدعا دوری
 گشت شورش از تو این کارم

سازم از مایه خود

سازم از مایه خود ز ا آزاد
 بنماید ملک خود ترا بخشم
 شاه گفت که چیست انست
 گفت کافر که هست زود عظیم
 رقت طغیان که رو بشد آزاد
 در خلا بند اهل شهر نام
 روز شب هه سال در کارند
 که نوازا که بند او کردن
 و باین انکه از دنا عظیم
~~و کرم خود~~
 رفته ام من به جنگ دو صد بار
 کرده هر بار صد جفا با من
 گاه بیگاه رو به شهر آرد
 همه عاجزیم در کار کش
 که توان از دنا کشی بستر
 سباین انکه دشمن دارم
 جبار و مکه نام او است علی

دست از نای تخت سازم شهر
 که شش صاحب به خشم
 نادت را ز غم کنم آزاد
 دل خلقت بیم اد بدو نیم
 شهر بر بر ز جاب بر دارد
 از چ بند هزار غلام
 کارشان بندگشته ناچارند
 منشی سببی بکودن من
 دل ضعیف ز بیم او بدو نیم
 عالم را بدم فرو برد
 بپراق بشکر سپار
 طرز دهر از محبت ز شکر من
 وز خلا یق دمار بر دارد
 جان بلب آمده ز آزار من
 بخت کج کشو ز شکر
 که ز بیمش همیشه بیچارم
 سر او هم بد و زارش بیله

در سجده ۱۹۰۵

چون کتی تو بر سر شکل من
 می بین و دعا به جا آرم
 چون قسم ششم حدیث او بشنید
 گفت این رسه شکست آورد
 این بگفت روانه شد بسند
 دید بالا رسید کوه عظیم
 چون شد انکار او برود افکند
 بندگشت اینجا ز کوه ان رود
 کوه افکند بر فلک غلاب
 هر که اند به در سحر منند
 کاران بند را به جا آورد
 چون بر آمد علی برابر کوه
 از دنا دید بجه کوه بسند
 هشتصد کرد از تا سر دم
 دین او را بر غاری
 هفت سر به بر تنی دن مار
 قامت او مقابل او نمود

جمله مدتها شوق
 هیچ غم در دل تو نکند ارم
 همه غنچه به زبر لب خندید
 صد گنم من به طالع فرود
 جانب بند چون نظر افکند
 ز دل کج انقار سافت و بنم
 در زمان رو بند ز کوه بسند
 که تو گفتی که داریم آن بود
 سو سو را روانه شد ان آب
 بر قسم ششم حد آفرین بر خواند
 رد و خوسر اثر دنا آورد
 دید کوه هفت ده بر سر کوه
 مورا و ناکرب ن کند
 گشته انکوه زیر پایش گم
 کوه را بردل از تنش باری
 هر یک بجه کبند و وار
 شخ او هر یک چهار بسند
 سوخته کوه ز آتش دیش

سوخته کوه ز آتش دیش
 که مردن به شبر شکار
 از دنا را بخواب غفلت دید
 یعنی آن خفته است من بیدار
 از دنا به خواب غفلت دید
 از دنا چون ز خواب گشت آگاه
 شد روان سو سو صورتش دین
 ناهم در گشته دین را
 چون شد کار کردیم از در
 شعله آتش از دنا سر داد
 که مردن و مرگ او چه دید
 پس زجا بست همه تیر خدنگ
 بر زمینش چنان به زد و دم
 هفت بجه فتاد از شکمش
 جان به وزخ سپردان از در
 که مردن چه کار از درخت
 شخ دند ان کاکاش بر کند
 شنگ سر نه شده به ز بر تنش
 شبر بردن سو سو صورتش
 از جلد زده چه شبر کشید
 گشتن خفته است بر من عار
 گفت بر خیز ایعیانی بسند
 کرد آتش سو سو صورتش ه
 نفس خود کند چون غلاب
 ان سپهر و قیام نمکین را
 دادشش و ننگ از دنا ان رود
 که شعله اش در آسمان افتاد
 در دم دشتی منهدم کردید
 که بگرفت کاکاش در چنگ
 که به زید بجه عالم
 ره سپرد سو سو عدم قدمن
 آفرین خند جریخ بر حیدر
 دل خلق از جفا او پر دشت
 بر در شهر پیش نه افکند

شتاب
 شادمانی

اولا گفت بند با بنم
ورنی راسر علی بابا
که منم ان علی که میگفتند
شاه بر سر صحنی حدیث شنید
که تو گشتی ان علی که ما خواهم
عز تو دیگر است حدیث دارد
پس بر صوفی شکر حق را
هر دفعی کنی کبر زود
جمع شد چو صحنی را صد کند اند
هم با ایشان هم یکبار
شاه به رانجده چنانچه
در زمان بند نام یکجست
دست بر حواله صید زود
بیکر صفت منقده را گشت
هر طرف صفت که هر نفسی
بست زور آوران هم شکست
با کشته سپه صفار کبار

دفعه از در برابر از دستم
که بنده بدو دست نهانید
گوهر وصف او هر سنجید
گفت آری سراجین کردید
ما هم از قصه تو آگاهیم
که چنین کارها به جا آورد
که بگریه این سپه به را
که پسر حق آمدت بگور
در گشت هر یک کند دراز
در فتنه بند برشته ابرار
اند که خوش خویش افشاید
چشم چون ناز عنکبوت بر گشت
خویشم از دققلب ان فکر
خلق را منده بردان انگشت
تاب نبغش ندانست هیچ کسی
زاده بردلان همه کجاست
جبهه گشته با علی زینا

ما هم رو بهایم

ما هم رو بهایم تو شیری
جبهه از گردن پیشی نیم
عز من کن دین خویش را بر ما
ما هم آستان خاک تو نیم
در دم از لطف طربا دین انداخت
شمار بر ز راه صدق یقین
شاه این راه کت حق جا داد
ز ره خود ارا با بی و در دند
صفت الله بجز
چون برایشان چه از دین افروخت
نفع بر هر چه کرد شاه بخت
چون بیکم رسید حضرت شاه
با علی بیکم به فارغ کن
بیرب از لطف هیدر صفه
مدعایش برار از دم شاه

بعد شکر خدا و نعت نبی

جزم ماقد در معفو کنی
تو قبول از کن سدا نیم
هر چه اوست بعد چنان و ما
بنده کور استن تو نیم
جبهه را از کرم سدن سافت
شد مقدر غلاب شاه دین
خوبه خدمت چه بنده کان دین
هم ایشان مددین کوه ندر
جانب بخانه مسجد منبر
هم راه رسم دین آموخت
باز آمد بیکم شاه شرف
شاهمان گشت ان رسول الله
از غم است بخت فارغ کن
ده مراد است شعیان یکسر
بجن لا اله الا الله

اگر قبالی جاودن علی

تاریان تو در دهن باشد
عقیده علی ابوطالب
که سرخ در زمان دین
انگه سر بخند از کرم بعد و
زان محطی و معدن جو
بشوقه که مشهور است
روز از روز تا عی و
شد به دل چون حمید
بعد محمد و لای بر کل
دل ماه نقد به سرین
صفت او خداوند کرد
شاه مردان بهر محو بود
ناکه از خود دید بر نانی
فرقا فلا د آن از ز سیم
سپهر نگار در پس پشت
است سر بر از صفا جنگ
هم که می نشسته به سر کوه

در زبان تو بسخنی باشد
چون عازلت سیده را در آب
ماه زربنج در مکان سخی
کی شود دوست نامید ازاد
قبله دین کعبه مقصود
دیده پیمان شیع را نوبت
که از او یافت چشم روح علی
از مدینه به سوسان مون در
عبود میگرد هر طرف بلیل
آسمان پشت آفتاب صبی
خلق و صفی کی تواند که
انام از امر حق قضا ابدا
شماره بلند باطنی
پیش قرپوس مبتد کر ز عظیم
نیزه آهنی گرفته بمشت و
زیران ترکیب بن ننگ
کرنا او به هم برادر کوه
دشت در بانه

داشت هر با زو شطخ غار
ده عزه بنز قد قامت داشت
چون به نزدیکی آمدین رسید
منه حیان ز صحن دلالت ه
که چینی تیغ مرکب اعلاه
طبع خام او به جوش آمد
گفت اگر جان زنده که حوایی
که منم نه بر نه است او کی
این بگفت کشید کرز کران
نه بگرفت کرز او ز هوا
در همدام با مرتب جلیل
کی رسول خدا خدای جهان
که بغوف فلانه کوه رودی
تا به بینی که نه ضیبه کنی
چون در آمد رسول بر سر کوه
هم دید نه چه مرد از ا
بلیک شیر مرد در زده گیر

هر یک انگشت دو چرخ غار
زور صد بهیون زبانت داشت
شاه ابرایق دلدل دبه
بدون عفو جان کوه انگاه
کر شود زان مناسد و زیبا
جاشی از خرس در خورش آمد
بگذر از رفت مرکب شاهی
ورنه بیچان تو را کنم حال
کرد قهقهه سرش مردان
بپس نمندش بکوشه محرا
گشت ناله به مطلق میریل
این چنان داد سر ترا فرمان
با خلافت ز امر کرده روی
در چکار است با یکی دشمن
مردمان همه را می کرده
هر خلق شیر یزدان را
بچه هر یک چشمت دیر

هر آینه که جانم کرده
 هر با یکدگر به ملک جلال
 که شرافت عفو شاه
 بر زمینش ز د به سینه نشسته
 آن جوان آه اشتیاق کشید
 آه دو چون شمع بیکانه شود
 آن جوان گشت خشم جانی
 و لم از عشق کلر خفت شد
 ده که نومید از جهان رفت
 بدو زار سینه صد حکایت
 ده که چرخ سحر بیداد
 شاه مردان زبیده انی بر جفت
 گفت از در لطف دلدار
 آن جوان لطفش مرا چون دید
 گفتش ایت در فلان کشور
 نام او حارث سپه دار است
 دارد او دختر چه بد منور

دست با تیغ بکین بر آورده
 در میان بکشد شست ز آبدون
 در بر دوش ز صدر زین نگاه
 بی بی در دوسر خنجر دست
 و ز سر سوز در دوش نهاید
 گفت دینی که عاشقانه بود
 پیش به پاره دل آری
 و در دوش دست در لایتم
 ز دوان ماه دوشان رفت
 بردم آف اسید خوف بر خاک
 در جوانی چه کل به عالم داد
 پیش او چون برادران گشت
 شرح احوال خوف بگو باری
 دست پایش چه بندگان بوسه
 بچیدش کنج بیکران لشکر
 ظلم کرده سپه کار است
 حتی رویش چه مهر عالم بر

غنچه لب پرت

این جوان به قتل رسید

ناله زین پرت کلر و بی
 وصف عشق نمیتوان بزبان
 حال من بیکرانه چون دانست
 گفت اگر بایک ز من دختر
 نه بقصد عجب روان گشتم
 حکایت گشتم بهت تو عاجز
 که تو از لطف خویش بگذاری
 که سر من بخت بدست آرام
 که مرا دم شود حاصل
 که من از لطف تو رسم به مراد
 گفت خندان بدمی نبی
 غم مخور چون مراد حاصل شد
 که دامن خنجر از میان بگذارد
 گفت بر بند دست من بر سن
 غم این جان من سرمه تو به بر
 از تو چون بود عشق مرا سید
 که به تو سر آورد د بهر

لب شیرین بس شکر فروی
 عشق دوا آتش فکند به یون
 دفع من هیچ طور نتوان است
 باید آورد دست سر حیدر
 قاصد جان خوف بی ن توشتم
 چون تو مرد سینه ام هرگز
 که بد آید ز دستم کار
 مایه مد عاشقت آرام
 بنده دست میبندم به جان بدل
 که به شوی تو بنده آزاد
 گفت آفر منم عجب د به
 کار بر طبق خواهش عفو شد
 با یکدگر است کافر دادر
 به بر آنکه سر مرا ز بدن
 سر خود کرد و به بره آورد
 سرانهم سر به راه تو شد بد
 حاصل آید مراد تو یکسر

دست حق پس نهاد بر سر دشت
چون پیر نگاه کرد از دور
رزاران ز دامن ظلمت
و قلم اسلام در دل کافر
لین ملک از قلم ایجاب کند
دین اسلام سبزه شود
در پادشاه ازین بعد برین
در دعا بعد از رسول امین
و ان طرف انجمن کافر کین
عین عطفی از چون درشت
سر حق را به خاک راه انداخت
نور ایمان در آن حق چون دید
پس زبان بر نای او بگفت
آدم عترم چنین باشد
کرشده زنده رستم و سنان
و رشوه زنده حاکم طائی
هم از زبان دل سک کویت

گفت تسلیم بهش بود منشت
گفت ای کردگار ملک نور
شاه دین را به خصم ده فرصت
تا ناید به جان شاه هزار
خانه شرع دین مرا بخیل
روز من همچو شب سپاه شود
پشت اسلام را قوی گردان
هم گفته حاضران آملین
نور اسلام یافت در دل و جان
شیخ ایمان دو عالم افراشت
پس بر دست پادشاه انداخت
رو بر پادشاه بدین ماسد
گفت صد جان سپردای تو با
راه رسم کرم چنین باشد
میغورنده تو از دل جان
خط دهد مرثیه به بلائی
سر عالم فدای بگویت

کریم صد هزار

کریم صد هزار جان به ستم
بهره ورکن ز باغ دنیا نم
از غلامان حقش سر
در زمان سفاقت اندهم نام
گفت اندک سوار شده بخند
که بزرگ سوار شو تو دگر
دبرت را به تو کنیم و اصل
پس جوان شد سوار بر مرکب
ره بریدند تا سر روز اسطاف
قلم سر کشیده بر آغلا کت
ملق در بر جها به تبر گفت
از قفا پادشاه قلع بند
هم بودند و خزان زمان
هم چون آهوان شیر شکار
ان جوان گفت و خزان هست
انکه از حق ناز جلوه کرده است
شاه مردان به سوزان رفت

حمد را در دشت شاد گنم
سازد در دین حق مدد نم
نیکم از حق حیدر سوار مرا
سریندیش به فرای اسلام
گفت به آن جوان زنا شرف
تا بشهر تو گردت رهبر
تا مراد دلت شود حاصل
هر روز رفت سواران مطلب
جای که دند قرب قلعه نه
گشته بر بیستون چرخ املاک
چون کوکب به بر جاس ننگ
چند کی در بر دین شهر نو
همیشه صفی سوار گشته کنان
هم شکر بستان شیرین کار
که رفتن او به صحرای است
دختر شاه شاه من شکر است
هر روز از زمان اسیر گرفت

چنین کردند به راه افتادند
 ره بریدند ره سه روز سه شب
 تا قحط رسید به شکر
 حضرت شاه اول چون دید
 به چو آن گشت بوی جان جان
 بین که تنها چکار خوارم کرد
 پس برانگیخت بهر جنگ و جویون
 نوره برکشید چون شد
 مرد از بیم نوره شد دین
 کور آن نوره بعد نفعی نمر
 نوره پر دلاں کذاست ز بیم
 پس بنب ساه شد و صفو را
 رفت با چنان زنده نه مرده
 شاه عاثر ز بهت این جنگ
 امام داشت گشته پارسه ملک
 چون کشید مدینه بعد فریب
 هر کسی برد کین ملک

و از شکار از غارت از راه

دو به سوس مدینه بهنا وند
 گشت سپید از پس سپاه عجب
 هم شیر تباران به شکر
 و چون از اضطراب میرزید
 حافظ و فرزندان زنها
 جانان چون شکار خوارم کرد
 جانان چون شکار خوارم کرد
 که بهمان خواست گشت زار زار
 شش هزار و هشتاد و هفت
 که در افتاد از آن بانی نمر
 دل کردن ز بیم گشت و نیم
 بیک صاع گشت و مفقد
 بهر زبنت خراب با خمرده
 به عفا رو نگردد در و سنگ
 بعد در رنجند جوان جوان
 خلق آمد ز شدت سوز و غریب
 پادشاه خوار شده گشت

الغرض در مدینه

الغرض در مدینه آمدت ه
 چون مقرر شد بدین حق و خیر
 هم گشت بستم نو شد
 از سلطان علی عمران شد
 با علی هم از سلطان تو دم
 نظر کن بنابرین سکین
 هر که در دین عت تو در دین

هزار بعد خدا و پیغمبر
 با علی مرکز وجوه تو گشت
 ای عت علی سخن بشنو
 تا شهنشاهه کلان آمد
 روز سه روز زانسان مردان
 باز شد به از قفا بیمن
 داشت همراه خوف و هبت هزار
 از غلغله غلبه سار
 کور شده رسید کرد سوال

گشت بستم در رسول الله
 به چو آن عقدت پیغمبر
 گشت مطلوب از چو آن جان
 ساکن کور شد و مردان شد
 و از مقبضان آستان تو دم
 در دین از لطف ده شکین
 ساز مطلوب جان او جان

شناسم کسی به جز حیدر
 آفتاب سپهر حق تو گشت
 حرف از حق بوالحسن بشنو
 رسد از سوره امید نوید
 بکرم احسان کور ادیان
 فتح کرده طابع این
 اشتر از ملک خواسته پر بار
 کور ناب و عدل در پیغمبر
 نان طلب کرد از آن لایده فضل

گفت سلطان دین به قنبر خورشید
گفت قنبر که است نام در خوان
گفت اشتر با و چه با بر
گفت قنبر به خواب آ هستم
شاه به این گفت با قنبر بده
"اد قنبر چهاران غشزان
خوشتر از اشتر به زبر افکنده
مرغی مکن دین مظلم کرد
که چرا سحر سحر دودیدی زود
گفت رسیدم از عطف غشی
من به حکم تو ام ز جان محکوم
کز تو ام بنیت طاعت خوری
که اسامی چهاران اشتران
گفت من از زورستان هستم
شاه روان گفت او کور است
پس چون کور گفت سرور دین
که به بنال رسین چه بود
کبره خانه سایه در ویشی
گفت با توان چه فای نه خوان
دن سالی در انتظار بدار
به قنبر اند اشتران بنه
پرویش داغ انتظار منه
گفت کور خنجر زبان
سر خود دره امیر افکنده
حضرت شاه دین تبسم کرد
سبب بیم افکار چه بعد
که مرا هم به این که بجانی
گفت از معجزه مکن محروم
به تکی از معجزه محموری
یافت در دست خورشید جردان
رسین داده اند در دستم
که ندانند که جیت معذور است
دست بر چشم خود بای به بانی
خوشتر از این شد تو بهی که معجز
کن بر دین

کور بر آمده دست چون مایه
ای خوش اندیده که دیده او را
دیده اند به دست خورشید مهر
گفت دین اشتران همه از کجاست
گفت قنبر که به دین حیدر
گفت کور زلفه ضعیف است
ان چنان نگو مانده ان سایه
شاه دین او کس ز دیده شاه
سیم وز اشتران کنج کهر
بطل طعنه تو است نامعذور
منم از اسکان این گویم
نامیدم مکن درین سه سال
از تو چون شد محروم
همه اجاب خوشتر از هزار
فکر اندام قادر علام
و صف میور است به هر چه جهان

گفت بیاد و کمال دین را دیده
قد خورشید است ان روز را
اشتر با به دست قطره
سبب دادن مهر از دست
به تو بخشید این کبیر
ساخته سر بلند ز احاط
که از ان حقیق مرطوب کش دل
هم از تو بنی ن لاله
در یک رخ بنتر بکشد یک
کسی ز کوبت زلفت به مقصود
آرزوست از تو بجز بیم
کردم بر درت سلام ستوان
نظر کن به رخ معنوم
یکه بیکر او مده عاقل برادر
که ز قدرت در افزید کلام
چون بکنجد به طرف شرم بیان

نمودند که در آن روز
سخنی از سخنان آن سرور
شاه مردان بی نام نام
کرد و رسید مدینه ادا
ناگه از راه ساری به رسید
که کس از راه سر
چهارصد کس از آن به مسجد بود
شاه بر آن عطا و کان سخنی
سرور او با به حال حضور
دست اکثر است پیش آورد
سائل آن خانم از گفتش بستند
شاه مدینه چون آن روز داد
چون من از قیامت نه آگاهم
شاه گفت بوزن این خاتم
رفت از پیش شاه مدینه سائل
دل ندارد که طرف نان سازد
گفت هر چند کورم و عاجز

و در صف او که هست رت جلی
نشو تا دلت شعله نور
که به و بهر مدد و عفو سلام
عزیز طهران بحکم نور خدا
ز اهل مسجد بهای نان طلبید
رفته از صف عفو بهایم
به یکس یکدم گرم سخنان
ماه اوج عفا مهر وفا
بعد در گفت حویم به رکوع
سر سایل چنین است که
لیک حیران ندیم جای به مند
گفت سایل که یا امام اقام
چه قدر نان بهای خوام
بستان نان نه بیشتر نه کم
مهران خاتمش نشسته به دل
یکه خواست حزن جان سازد
دل از خاتم میگویم هرگز
و در باغ خزان

و در باغ خزان قرار آن سایل
چون به مسجد و لقمه نان افزون
دلت از قله مطهری که رسید
گفت ناگه در سبزه چمن بهار
دید نان طبیب بر منبر
گفت دیگر دو اندازم نه
کریم هم شک نیست نان منیت
و در خاتم بدست آن نان و
گفت ناخوا که قحطی نماند
که در برده هفت نفره به نان
گفت سوگند من حق رسم به خدا
چون چنان دیدم افنج چنان
در ترانه و نهاد اند که نان
خاتم از نان او گران تر بود
باز خاتم از جانب حبیب
گاه ماسید گوشه میزبان
و بعضی نان رسید افزون باز

کوئکه در مش چه خاتم دل
دادن او به نان بعد به چنان
نابین از مدینه یکو به رسید
سوت کائنات افنج چنان
شکست کرسنه گفتش بهار
فرخاتم بهای نان دادن
چشم بینم دیگر کا صفت
که بده نان بوزن خاطر
نقره هم آن شاه از نان منیت
کرد بوزن افنج عفو
کریم نان بوزن او نه به
کرد بر عفو در طبع را باز
که هر بارش کسی نه به نان
بار نان بر او عفو نمود
و قرصش افند کرد رسید
گاه افزون بر سر نان نان
در ترانه نهاد آن چنان

گشت به چش و عالم
 در غم چون به رسد بش جان
 طرف ملک و روس کار آورد
 این همه بین ایشان
 ده کس لغزون کواه سخن است
 از براس منش فغان برداشت
 زنی حدیثت دهد آگاهی
 یکی سخی سر به حکم شرع رسیده
 از سر عهد برد عقل بیرون
 زار کشید چه این بشنید
 ساقم من برای ان نوا
 گشت تا به بطف بر معنی
 است و زو این که بفاین دم
 که به بر نه است دست ان میکن
 برد جان به هر خوف و اتم
 از سر سوز درد دل رسیده
 بر گرفت به چشم خونین تر
 رود راه مدینه

گشت به چش و عالم
 در غم چون به رسد بش جان
 طرف ملک و روس کار آورد
 این همه بین ایشان
 ده کس لغزون کواه سخن است
 از براس منش فغان برداشت
 زنی حدیثت دهد آگاهی
 یکی سخی سر به حکم شرع رسیده
 از سر عهد برد عقل بیرون
 زار کشید چه این بشنید
 ساقم من برای ان نوا
 گشت تا به بطف بر معنی
 است و زو این که بفاین دم
 که به بر نه است دست ان میکن
 برد جان به هر خوف و اتم
 از سر سوز درد دل رسیده
 بر گرفت به چشم خونین تر
 رود راه مدینه

گشت به چش و عالم
 در غم چون به رسد بش جان
 طرف ملک و روس کار آورد
 این همه بین ایشان
 ده کس لغزون کواه سخن است
 از براس منش فغان برداشت
 زنی حدیثت دهد آگاهی
 یکی سخی سر به حکم شرع رسیده
 از سر عهد برد عقل بیرون
 زار کشید چه این بشنید
 ساقم من برای ان نوا
 گشت تا به بطف بر معنی
 است و زو این که بفاین دم
 که به بر نه است دست ان میکن
 برد جان به هر خوف و اتم
 از سر سوز درد دل رسیده
 بر گرفت به چشم خونین تر
 رود راه مدینه

گشت با جزسی باطل خویش
عقوت که معدت پرور
که که ارش مننون کرد
چون شکست در دست چون زار
سر بر دعوت رست شد
زار گشت دل به زور گشت
روستان نهادن خانه
نیم ارزن از او گشت جدا
یکه دیگر به زو به فقه دست
عز در چشم زار کردان
چشم او نیز امره خانه
کرد فرما بر زار کرد در
ان وجودی کار و غل
آزم این ملک به سر آورد
یا علی یا علی امام
دیبا به بن و زخم مطلق
بین که بر جان صفو چاکردم

سر شرمه که فکند به پیش
گشت از دور و لطف با زار
که توانی شکست بشکن
که به صفت تو انکشت
کار افغ چنانکه حواست شوق
یکه آنکه کر فته پست
زاد بر او یکبار محکم
یکه سر مو گشت کج اصلا
خانه از چه خبر ناوک است
شد برون از قفس او بیرون
بر زمین اوفتاد بیت قدم
گشت افغ بین چکاری کرد
برد از ره بر شوه دول
بلکه رسوا به هر عالم که
و چه مصطفی امام به با
دادم آفر کواهی تاج
نوعطا کن که من حفظ کردم
سر چه جسم به

کر چه جسم به زنده بیرون
یا علی تو به کلام از دل جان
ماه اوج شرف علی و بی
و به زاری بیوایی او
نظر لطف سوس او بکش
سر انگشت خود بر او مالید
پس امیر کبیر عرش سر بر
بار دیگر به جاس خود بهناد
دست رحمت بهت او مالید
این کرامت از او چند طاهر
آمد ان افغ به خود به پیش
پس به بوسید پای سرور دین
داد یکپدره زار بان درویش
داد به ره هم بان زار کر
قاجی دهر که به صاحب نام
گشت خوشی ل سائل درویش
به صفاتش بهر مردان

۳۴
است عقوت بسی از ان افزون
الیمان ای سهر امن امان
که که گشت بخت و چه بینی
کرد رحمت تاه زار او
چشم او را به جاس خود بهناد
به زاول درست کردانید
دست مقلوع انگار فقیر
دست اقل ام به پیش داد
به زاول درست کردانید
شد من چه رصد کا فر
کرد از در بر بنات خویش
شد من زاده صدق بقین
خوارت عذر گناه پیش ازین
از رستم خفتش بر سر
داد هر کس بقدر خود انعام
رو آور دوسر خانه کوفت
تر به بهر گشتان

دیدم مرغ نشسته بر نخلی
 سرش از لعل پارس از زار
 دیده به عونت سینه از مرن
 بعد منتظر روز لعل کو
 داشت از کلمه سینه بچون
 گفت کهن طایر خسته سرشت
 به که او را بگیرم از نند
 از به ناز دید تا بسطول
 دست برد گرفت یکپا
 پارس را به زور پیش کشید
 پس چو پایش گرفت او بدو
 دست خیز کشش به قوه بود
 گفت جهان را زور ان طایر
 گفت اگر زور خود به کار آرم
 یکبارش رت کنم اگر به بقاین
 کرد زور و در کشه و لا
 شهر خویش بر هوا افروخت

چرخ تابی زود

چرخ تابی زود بال افشند
 کجاست چون به مرغ گشت
 بر هوا بردش هر دو ان را
 بر نازد یک طایران ملک
 حال او مرغ چه بر زمین برسد
 نه از نشت شهرش بر جفت
 شاه مردان چه بر نخر وید
 دید خلق به طرف پویان
 حید را رو به مسجد جامع
 راه مسجد گرفت حضرت شاه
 زو به پرسید نام شهر اول
 گفت آن مرد باشد و لا
 لب در بار مغربن خوانند
 اهل شدند خوشند بیغم
 راهی است در میان ما
 ساکن در عابد شهر است
 باشد انا پیر و در در خلوت

کجاست تابی زود بال افشند
 مرغ مانند مرکب - هوا
 خرد به رکاه ایان را
 که نشسته هر چه ذکر ملک
 با او به پارس را بوسید
 رفت از مرغ کوشه بنشت
 در برابر عزیمت شهر است
 هر کسی به کسی سخن گوین
 تا که شد گفت عجب واقع
 دید مرد و صیه بر سر راه
 پس احوال دین خلق - ملک
 که بعد نام شهر جامع
 بهترین جا ملک خوانند
 هم در دین عیساییم
 که بعد مرشد زمانه ما
 در عبادت شده شهر است
 روز شب ملک ما در خلوت

بعد از آنکه برون ز خلوت خویش
 پس در ایستگاه مسجد جامع
 بر زبان خویش کلام فصیح
 جز از وعده و وعید دید
 وقت آن شد که نور روز افزوز
 زان سبب بی شد صغیر کبیر
 شام مردان چو این حدیث شنید
 سرسبزین چو آب و طرب
 رفتند همچو باد بآب و شکر
 و از آن هر چند صد کهر سفتی
 چون عیان شد به پیرای غت
 همه گفتند با هزار زبان ز
 بجز این زبان بکلی
 بهر ایم انتظار تو بیکال
 انتظارست چون بیهوش
 بسته بودند این زبان را دور
 که او را زبان بکار نهند

آنکه آن را به عبادت کیش
 گوید اوصاف حضرت عارف
 باز گوید ز شرف و کمال
 خلق را وعده و وعید دهد
 آنکه از دیر عفو برون امروز
 تابانند فیضی از دم پیر
 دل و دانی شکر و دان کردید
 که صبر که آمد آن را به
 لال گفت دم از سستی برست
 نتوانست یکمندی گفتن
 همه مردم شدند ساطعت
 کلام زبان کلبه نخل را ز
 سخن دلکش ادا فرما
 تا شویم از حدیث تو خوشحال
 پیش ما در انتظار مدام
 که زانم وانش زبان را دور
 بچه طفلان به زبان بکشود

گفت ازین جمله

گفت ازین جمله حاضر است کسی
 بلکه کسی نیست درین آدم
 او بعد بهترین خلق خدا
 به خدایش قسم دهد مگر
 این سخن چون بگفت از راه
 زان بیان که طایفه قدس
 بعد از آن گفت کسی که ترا
 به خدا میدهم ترا سو کند
 بر سر خلق ساخته سرور
 چون درین جمع گشته حاضر
 تا به بنیم رو به زیارت
 که سلطان دین چو قدر است
 دوست نبودیم بهر منیر
 هر که دید آن چو زیارت
 گفت چنان آن قدر است
 خند ز نور از رخ چون خورشید
 راهب او را چه بدسر تا به

که در این نیز از خلقت کسی
 بهر از او بی عیب عالم
 کرده از لطف و جود منزلت
 بهش عفو دهد ز خویش ضرر
 هر کس او را ز شرف شوق
 رخصت او ز شیخ عفو و عفو است
 بر که نید از جمیع خلق خدا
 که شاد داده این مقام بلند
 که به از تو به خلق نیست ذکر
 تا از لطف خویش کمال هر
 سرفراز کنیم بر پادشاه
 عیسی ز رو سلف عفو آریست
 گفت روشن دل صغیر کبیر
 و آن قدر است دل آرا
 دیدن او نه شد کمال غت
 ضربه شد چو مردمان زان تو
 گفت صدق است به آیت

در دم از منبر اوقات به زبیر
گفت ای ه دین علی ویا
هو الخیر بو تراب شیر خدا
مرتضی ادب و وفا رفقا
بر الوفا بود علیا ابو الطیبان
ایستاده ترا خدا را جلیل
خداوند کجاست سجا
زوج زهرا و زوج پیغمبر
که ه دین چون شد این گفتار
گفت ای پادشاه را این نوزادی
گفت از راه خجسته صبر
خوندا در زبور در انجیل
هر نون که گشت بهاد و بیدم
هر پیغمبر که در جهان آمد
خدا را بعد معین رفیق
خدا صفت علی محمد را
نیت عز از تو العروة الوثقی

سر نهاد از صف به پاس
جانش محمد عربی
و چه مصطفی اما هدایت
جبه مقتدا علی الاعلی
بن عم مصطفی ابو الحنین
در محف در زبور در انجیل
قله دین علی عرانی
که فغ خلق شایسته کور
گشت لعن زلف کور بار
نصب امام از کجای دانی
کایشه تاج بخش عالم کبر
هر کشت آمد از خدای جلیل
یک یک که جدا شد دیدم
طاهر باطن آشکار آمد
داده لطفت به هر کس طوفیق
شاه صدیقان مسند را
رهبرانش بشی نورش خدا
سرمت چون نکلند

گشت چون نکلند به
پایه از لطف بر سر منبر
از کرم بعد در وقت نایب
بر تو لطف مخصوصه اما قلتم
هر چه آید از شرح دین بگو
راهب آواز بر کشید افکار
مژده بهر که راهبر آمد
دامن دین مصطفی کبریه
عز دین محمد علی دل
هم دنیا حریفش کعبه اربعه
هم گفت از دل در از جان
می علی علی علی علی
گفت بسم الله به منبر رفت
خطبه خند چون بیغ فصیح
راهبان را سود راه یقین
واجب سنت آنچه بعد همه
ختم ایمان بی نایب ناکنت

بهر چشم ما نهاد سر
شبه اقداب به عباد و ر
بهر تنقین ما زبان بگفت
ناقص شمع دین ما روشن
و نه باید زاصل فرغ بگو
گفت ای خلیف از بر سر خدا
شرع را روضه در آید
دست از دین عز واکرید
است دین بهیمان باطن
روایت دین مصطفی آرید
هر چه گوئیم میکنیم از جان
قد دین شرح ما در راه
باید منبر از فلک در رفت
لما از او نازده گشت دین مسیح
خود دین محمد تنقین
بهر این نایب ناکنت
و آنچه بود از نوشتن بهشت

الم لطف رحمت افزا سنت
راهبان با اتفاق انگاه
کوهر لعل لکونو شهبو ار
ازین کئی نفا بین احوال
پس زدن رسوخ چهار هزار
داد بخت به مردمان یکسر
کار دین چه صفت حضرت شاه
بر راه بگذشت شاه دین
از در ملک نایبی
بانی دب مرد همراه نیست
چه شوکر حور و زکس کنی
ناب زیم زاد را حله است
تصفیه راه این سفر دلفوا
شاه مردان به زیر ب خداید
گفت نجاتی چه بخور ستم
در مدینه غازیج ادا
کرده ام باشا ادا پیشین

شاه از کرم فرو نکذاشت
تخفها و زبرا رحمت شاه
باز دین رسوخ نصبت هزار
اندازان گشت گشت عالا ملک
عقله فرموده اش ابرار
از زور زبور در کوه
مؤمنان را وداع کوه افکار
گفت بپادشاه اهل یقین
هرت فشق سال راه با حوال
این چنین راه معب کمره نیت
سایه بر فرق بند کمان فکین
بلکه هر که کنیم غافده است
در نه ترسم جفا گشت در راه
چون از ان پیر این سخن شنید
گفت از لطف حضرت خواستی
کردم امروز بایر سون خد
عمر را در مدینه ام به یقین
مرکبم بنزد در برون ادا

مرکبم بنزد در برون درست
به یک پر زدن به جالب
چون شاه دین ز شاهر برون رفت
مرغ چون شاه اول بار دید
پس به خلبه چون شتر به زمین
شاه مردان سوار او گردید
خلق حیران شد از عظیم کبر
ان و با خدا امام اسم
مرغ گفت به بر به کف مرا
تا به پاشن سر خود افرازم
رفت در خانه اش ابرار
سید این رسول دین اسم
شاه دین را سوار مرغ چنان
همه گفت با و با خدا
شاه مدینه گفته گذاشته تمام
انکه این طایر جسته سیر
پاشنه از دماغ کر بسید

۴۷
چون زمینش چه شیر زیر پر است
میراند مرا کجی
سوران طایرهای جان رفت
انکه از شرقی با پای او بسید
کوب و به شهبورم بنشین
در دم از غوغا بر هوا گردید
هر یک صدای گفت ابر
بدین رسید در یکدم
پیش شهادت با سر حور
جان خود را نشان شاه ساز
انچنان بر فراز مرغ سوار
با همه خلق از خواص حوام
چون بدیدند حوشند از خدان
این چه مرغیست شتر کنی با
گفت آغا از خلق کار نا انجی ام
رفته بوسید با سبب پیغمبر
استن از انچه سر خلق ما مید

گفت کی نوید؛ **بجوش**

صفتش در تخت مرا
بلک ابروهایش بود در خدا
بعد از آن روشنتر از آرم
نقار اگر کند بنون
پنج از جان دل غلامش
صفتش صفتش و صفتش ه
یک یک ب بک بک دند
که در باره رفت سرفک
بجای علی به حق خدا
نظر کن بجای فی رخ
حاجت شبان برادر از لطف

غلام از که از کمال کرم
کرد تقدیر بملک روز از دل
داد ما محبت مولا
بعد گفت محمد عرب

شیخ جان علی زوج بنون
مزارت آورد به کف پیش شی
کاول آرم رو به جانب
شوه بنده که به جا آرم
م زانباں شوم مقبول
میدم جان ز شوق نامش
با خوش ازاده کان عالیجه
عذر جسته رخصتش دادند
کجو جا در میان ضل ملک
که غیبی قدر کج داده کورا
تا بر لب طالب فی رخ
شیخ ز غیبی مدار از لطف

صفت موجود خلق را ز عدم
بحق هر کس ز علم داد عمل
صفت ما ز عدم او کو یا
ورود جانم بود بحدی علی
نظم مدح علی ابوطالب

زنگ مدح علی ابوطالب
سخن از ولایت مولا
است را دین این جفته کلام
ملک به در ملک عرب
کافیت پرست بد علی
پهلوانی که رسم دستان
قائمش از چهل کز افزودم
هر کج شاه شکر به ی
در زمان رفت دفع او کجوی
پیکری را بر او نبود ظفر
از قتل قتل شبنی بشید
که هوای پیغمبر دارند
پادشاهان تخت ایامند
کرم به معنی احسان
ان ملک کینه جو به جوش آمد
پس طلب کج مرکب رهوار
کز زلفه نیندیش نشاد

چون نماز است بنده را واجب
بجوش کن تا رسد بدین حدی
شیخ با کینه دین هدایت نام
عمر مریسی بنام عقب
زشت روی سیه دل و دین
پیش او به از زو و دستان
زورشی از حد حکم سیر و نه
هر که سر خیل سر در بهی
کنج مالش سوسه آلودگی
نیک جوش نبود چه او دیگر
نام آوازه علی بشید
دعوی ملک سرور دارند
ان جن را بدین صف خوانند
است دیرینه شیوه این
جانش از خشم در خونی آمد
همه که هم بکوه کنت سوار
همچو پیل در میان برافرا

باد منک کین اندوز
 سورت ده بخت نکند انداخته
 گفت این جوان بگو و
 گفت از وی چه مدتها داری
 گفت و حقش نبیده ام بسیار
 طاعت جنگ و دزدان دارد کسی
 کسی نکرده است پشت او را خم
 میکند و عورت را ممت هم
 آمدم تا سازم او بدام
 دست بسته به شهر خف برایش
 تا کند ترک دین مذاهب وایش
 سازمش بپوشانم کشور خویش
 در بتول حکا بتم نکند
 گزینم کلد منم به سرش
 بار دیگر به مکه باز آیم
 آتش کین بکند اندازم
 پس کین علی کتم کاری

تن تنها بریده رده شب روزگار
 لیک چون بقو که در دل تلافی
 علی مرتضیٰ کی است سکوا
 مدعا را بنی کبوتر باری
 که بعد مرد مدد از ار هزار
 پیش تیغش چه از وای چه کس
 نیست همانی از پنه آدم
 دعوی سجد کرامت هم
 هنرش در کن را و به هم
 مالک سبب کج زار دهنی
 لکشی بابت پرست کرد پیش
 سرور سرداران لشکر خویش
 علامه مهر حاتم نکند
 خلعت زنده کن کنم به برش
 هنر دست خویش بنما بیم
 ملک را سر بر قفس از
 که فاند به ملک دنیا ری
 شاه برین کلا

شاه بنه بخت عی و د
 بعد از و نه چوارده سال
 گفت اسبچر به عوایش ملای
 افغانی را که میرزا سنی
 او سهرشی مت است سنی
 او بد الله قدر است الله است
 دوست شاه سهر بر جاده جلال
 اوست مطلوب خلق طالب او
 او تعیین نظر اگر نکرده
 دوست شیر خدا که از ره دینی
 ضد اهر چه هست بنده اوست
 تو چه حد دار ای که نامرد
 نه یکب ز ملا زمان و بیم
 او یکب مجسم من بعد مردی
 کرتو اکنون مرا به بندگی
 کرتو مردی است من بر بند
 من شهنشاهان پدید روی

ماه اوج شرف و ج بهی
 حفظ نموده بر رضی باشد
 تا کجای لاف ~~نمیشد~~ بکذات
 کلمه ایزد هزار اگر امش
 او محط کرامت است و ن
 که بر او دست خلق کوتاه است
 او است ماه سپهر و صف کمال
 کس بنزد دست نیست غایب او
 شد افلاک را ز ارم بدر
 شیر گد و ن شد بکا و زمان
 او است چرخ مغز کائنات چرخ
 که بسویش بکوه توانی کرد
 از صفا آستان و بیم
 دفع من کنی که دفع او کو
 مبتدائی که دست حیدر است
 ورنه بس کن به ریش خنده
 کرد در زکوان حواءه

شاه گرفت کرد او را زود
پس به چید همه چهره سافت
گفت ای گوناگونی ملعون
کوه آهن بگردن افتاد
عشره اسیر علاج نداشت
با هزاران بلاد و محنت در د
تا بعد هم به شهر حریف رسید
هر کسی که سعی بسیاری
طوفان کوه که داشت در گردن
نه قرار نه خواب بود او را
بهر او را و ز بر غنای نام
در که جنگ پیش بود از عمر
گفت با عمر کینه بود غنتر
مگر آنکس که نشسته بخت بد
باز در راه حیدر د غنی
سرور ارباب بی سلاشتی
بند از کوه تو بر دارد

وز کف او چه پرگاه ره
چون غلاد ده بگردن انداخت
هر یکی میروست و اکنون
هوش برقرار از کف داد
و عویر تر که داشت گذشت
رو به سوی ملک خود کرد
میر رسید هر که او را دید
تا خلاص کنند از آن داری
نشان است کسی بر دوش کوه
نشان نه تاب بود او را
رفتی بر دوش قوت اندام
بلکه حد کوب میر بود از عمر
که نداند دو اکس دیگر
ورنه کارش دست ماناید
آورد صف و روش بر سر
ناشور بهره را از آتش
بار غم بردل تو نگذارد
چون غلاد از آن

چون غلاد از آن بداید
باز آن بسوی کوه رویش
علم کینی به مکه اندازی
عمر از غنتر این سخن شنید
گشت اندک بوسه مکه روان
چون به نزدیکی شهر مکه رسید
خندتن نزد مصطفی رفتند
که بکلمه علامتی آمد
شخص آمد چه کوه بیکر او
دیو از بیم او به پر امیزد
ان سخن کوب در حکایت بود
خلق از بیم او گریزان شدند
چون در آمد سلام در دادا
حضرت مصطفی ز چهار شنید
گفت این کار شاه مردان است
او است حلال مشکلات همه
سر زمان او به چید

پس از اسلام روایتی
جمع از تمام لشکر خویش
تخم آن جادوان برافزازی
به پند به خلق کشید
ناگفته در دوشینا در میان
گشت حیران هر که او را دید
شبه تخت اصفی گفتند
چه علامت یکس فی مانی آمد
کوه دیگر فاده بر سر او
هر که بنید زهر بگریند
کان علامت زور و ورع بود
انقلاب عجب نمایان شد
حاکم خود گفت با رسول خدا
حاکم ادب ز لطف حق بند
هنر دست شیر بر داند است
او بود باعث نجات همه
لا حرم این سزای خود دیدی

کرکون سرهنگ بفرما نشی
بنواز کردن تو بردار د
در دم این در در کند در
غیاو هیچ طاق نشو نشد
باش تا شاه او بیا آید
درشت بر سنی رسول الله
بار حق ز آفتاب منبر
عمر از جور چون علی را دید
گفت ایست ایست بیدم کرد
ده که ساقه را او نه افشتم
رفت ایست بعد از آن سوار
رو به خاک زره علی مالید
عذر خواهر نمود پیش از پیش
گشت از کفر کافر سوار
شاه مردان محبط بهر گیل
نوه آهی ز کوه نشی برداشت
چون ببالید دست خف معبود

به پند بر سر طریقی ایام نشی
بار غم بردن تو نکند ارد
چاره در دو تو کند آسان
که زینت خلاصی کرد اندر
انجاست که بت کین بد
که در اند زاده حضرت شاه
که ز مهرش دل صغیر کبیر
نبد بدش ز بیم او لرزید
صداق لاله نایب آمد آورد
کردن خف ز جمل شکستم
کرد خدمت به پیش شاه جبار
خاک پایی به چشم خرابی کند
که لعنت کبیتی ملت خرابی
که در دین مصطفی اقرار
بدوانت تکریمت خال
بار اندوه برداشی نکند است
نش کر ز خفا نکه دول بود
بعد از آنکه بدست

بعد از آنکه بدست عمر بد
گفت ای بر من است یقینی
عمر خواهر شکست بار دگر
لیک خواهر سزا خف دیدن
گفت عمر سباه دل حاش
کرد بجهت تفریح زاری
گفت با او علی عمرانی
عمر دیگر گفتوب بدعا
باز کرد کران نهاد بدوش
داد بوسه بر آستانه شاه
چون به منزل رسید عمر بد
الغرض بعد است نشی ماه
شکر خیز را چه کوه شمار
باز نهاد هزار اب نشین
راکب کوه کن و به هزار
هر یک از دنا بدیش جنک
هم آهی کلاه جوشی پوشی

بعد نوشین در قن کین د
که تو خواهر برون نشون اردین
خواهر آورد و سوسه شکر
سر خف بر پارس خف دیدن
از من آید خلاف عهد نشی
که مرا انجان نه بنداری
هر چه خواهی بکن تو میانی
گفت نشی را هزار مدح نشی
بادل پر ز ملک خوا موسی
روست ز خوشه با نهاد بهر
شکر خیز را چه کوه شمار
جمع کرد از پیکر جن سباه
بهر نصد هزار پیل سوار
همه حین رکاب ز زین زین
همه جنگ آوریان شیرنگار
صید هر یک از شیر جنگ
برک پادشاه سبزه ستم تا کون

پوشش همه لعل زار کهر
 شد چون از سپاه عالم ملک
 عرب متر سپاه در است
 رو بر راه ملک آوردند
 زان طرف هم زد کار جلیل
 گفت فرمود حضرت باری
 خط کشی که او چه پر کارش
 سبک گایات چمن بنشیند
 در دم اندم چه خدای کردید
 بگو سنگ بزرگ در خندق
 که می کن که آب آید از او
 صفت مصطفی دعای کرد
 در دم از موج قیل آب زلال
 بعد از آن کرد نیره کشت بدید
 خن کنت در چمن دان دیدند
 خلب لبیک گفتند همگی کفار
 بلیک اینها به سحر من ند

مرد مرکب غریب بهر کهر
 بقره شوعلم از سپاه خدای
 و چون لشکرش صف برد
 در حواپ آنگاه جا کردند
 آمد از آستان رتب جلیل
 که هم خلق سوس شهر آری
 تا به بینی که چون شمع کارش
 در زمان خط بگر دشمن کشید
 شد چهل ذرع عقیق بدید
 مصطفی از اندر رسید از حق
 بد آید به حوان از جوی
 آب از سنگ چون بدون آورد
 کشت خندق چه بحر عالم
 عرب لشکر گران برسد
 بعضی از کرد کار ترسیدند
 که محمد به بهو سحر
 زنده ان سحرایی دانند
 الغرض صف زدند

الغرض صف زدند خلی سپاه
 آتش فتنه شد عین جنان
 سرور این رسول الله
 مؤمنان بپوشیدند
 هم آلات جنگ پوشیدند
 جریح و پا که آب نداشت
 هیچ اسب پسند او چه بنور
 چون رسول خدا املاش دید
 کی ز لاجواطر حنین شد
 حواطر اشرف ملول جرات
 گفت از بی راه که کوه مرا
 که سبقت نه هر کج دارم
 که بوی تیغ مرکب زیب
 که بود دشمن هم عالم
 در کئی بعد حضرت شد دین
 گفت ای پسر بنی آدم
 با رویگر بار دست دی

و از خندق به قصد عرب قتل
 که چون شکست شد بر اهل زمان
 بر دبر کرد کار لطف پن ه
 آب فطمت به هر یک بختید
 جنگ جویان سوار گردیدند
 تخم فکرت بیخ دل بکاشت
 زان سبب در ملائطه افزود
 سبب ان ملائطه بر سید
 هرگزت کلفت ملائطه
 از نو دارم طبع که کوه مرا
 آمد دل از ان تحسین مرا
 که به روز دعا شود کارم
 عهده دارم ز لشکر دین
 تقشها جواب همه دلم
 که میان کنت جبرئیل امین
 که فیروغ رفت همه عالم
 بندان سنگ ات پناه فرما

تفکرت

تا برون آمد از درون محمد
مرکب انجمن که او طلبید
چون دعا حضرت امد
دلدار بارکاب زین جام
سره و شکست اسب استر
هم اعطای او بپندید
داده پیر فلک پاتر کین
آسمان مکیل زحل عکین
ماه رخساره پین
خورا شد ز راه سپهر
بعو القم بعیت ز لبت
هر که میدید شکل صورت او
نیز پروردگار شاه کجف
روزل دل چو دیده عو شل
که مراد دلم میسر شد
این چنین مرکب پندیده
این چنین تیغ کار میخواست

مرکب از لهر حضرت صید
که فلک شش او بدور نهد
در زمان از جگر برون آمد
پیش سر سرب زین جام
طرفه رنگ نه ماده نه
مثل او کس ندیده نشد
نعل او ماه پیغ از پروین
آسمان در هر دو سمان
پشت سر چو مهر نوازی
گرم روز ز پر تو سه مهر
چون ملایک نور دوز سرشت
هر زمان میفرود هرت او
قام خنده ناراه شرف
گفت شکر مهابت متعال
قوة نفقه بیسیر شد
که خدایم ز لطف بخشیده
تیغ سندان که از مرخواست

که بگوید بد ل چه

که بگوید بد ل چه دل من
آبرام دمار از کف
در سخن بگو آن امام حبیب
سیب آورد از ربان پشت
نصف آن سیب را به خور اول
مینودن طم از آن حاصل
خواهد ایزد که بنیم زیک
جان کن را قتل کند
حضرت مطلق بامر حبیب
بر دامن بنید در جبرئیل
گفت از امر قادر دان
گفت ایزد به جبرئیل امین
به بر این خالق ز زود علی
باز جبرئیل در زمان آمد
گفت جبرئیل بگو از خدا به من
والقادر بر زین وقت و من
قبضه او کس تیغ چو سر

لا یق باند تو کل من
از چو دین احمد غن
که داده امین حق جبرئیل
گفت ای امد حیده سرشت
که به خدای عز و جل
به عی و با شو و اصل
خوالق را کرد شعور
شرع دین تو اقرار کند
خود فی احوال بنی انبیا
بر فلک سوب کردا رحیل
خوالق را عی ازو پیدا
که برود پیش مطلق بر زمین
که شوق دمان عی و با
پیش پیغمبر امین آمد
دادن خوالق را به هر علی
بعد از فیض قادر خوالق
صدور از آبله ز رخسار

با غلاف براتی مواظب خوا ه
در درون غلاف چون جوی
چون کشید بعل بر زون زلف
چون سبب شستن و از زلف
که یک غریب حیدر معده ر
بجود اقصی که هر شفاف
قبضه غایب بر از جواهر ناب
بعود در باب پر کمر کو هر
الفرض چون بدید به حضرت شاه
که دمان بست و الفقه ربیت
چون به دل نشسته حضرت شاه
ولد از شوق شاه جولان کلا
مقتضی به لشکر اسلام
یک قدرت نه داشت که خلق
شیر بر دوان سرور مردان
کردا به جوی بر عفو بر کعب
دلایل با که به جوی به صفت

به طریق که عادت حضرت شاه
طول او افتد زرع بنیوی
بنده کردند سبب از در زلف
تا به فدا کرد از از سلب
تن افتاد کس شدی به سیر
به آستینش نه کوه شفاف
بعود کج سبب بر از در سبب
با سپهر مزین و از اضر
ولد از الفقه مواظب خوا ه
پس به بالاب زین دل دل بست
رفت کو به جوی به حضرت شاه
عبود کرد و طواف میدان کوه
زا لطف بن خد کفر تمام
که گذشتی تواند از خد ق
ولد آورد به زور جولان
داد انکه به با سبب لایب
النور آب محبه بر منشت
کرم کشید به حضرت شاه

کرم کشید به حضرت شاه
هر دم از شوق شاه شعله زدن
بیکه بر جوی به از شوق دین
اندر دین بر شال شیر زین
هر که پیش آمد بر سرش کشید
هر که پیش درآمدی بیکه
کشید سر به کاسه سر او
شاه مردان به عیان
خالفه روح سر گرفته کعب
هر که ان تیغ را در افکندی
آتش از غریب تیغ او جتی
رو به جانی که افکندی
کار زاری به تیغ جاری کوه
بقیة بقیة فکند کشته به شست
زادوم آب کوه کون با قبل
عمر به بخت ایمن چون دید
در غیب نه چه از دمان

بر سر فقم رستخیز آ
همچو دوس سمنت عبود کنان
و جت به پیشی تا به سبب به زمین
همچو سربان کفایه دمان
چند قدم پیش جوی افکندی
بر سر او تا به بدج به زور
سلفی قهر و استر او
داد و دلایل هر طرف جوی
موانع را فکند و ردول صف
سر افتاد کس در افکندی
برق تیغ به جوی به پیوستی
خلق را جبهه سهندم کوهی
که ز غن جوی به جوی کوه
که از ان کشته و شست کوه هر کشته
کشته اند شست محبه لایب
همچو خوسر بکین او غریب
رو به کوه و در شست مردان

سداوب عی د
تنگ استی چه بد کن ده
از ره کره مرید
ایمعی تنگ آب خوش به بند
بود غنچه زبر و دوحا ضر
ضمند سر بران عمر نهاد
شاهدی جز الفکار بیدم نکو
چی بکفر حیدر معذر
ارو در خاک خون بقلعه ند
ارو مرکب سترد خاک رسیده
جبرئیل امینی بامر خدا
شهر خوش را با آن سپر
ناباید به کاد حوت ضر
چون برادر تیغ خفته زمانی
از دم تیغ کار ببریده
برگشتن زشتی آن سرمد
مرد مختبر زن چنین باید

مظهر عالم از حق و حلی
گفت ای دیو دل نه دست داده
تنگ مرکب کشم سر آ
پیش از آن به بریش خونی خند
زود آمد به پیش آن کار
خواتن زینب تنگ این داد
مقدان از جو کبر ملعون کفو
سر زعفران کنده ران از عمر
واصل قهرمان کفو بدند
تا به نزدیک کاد حوت رسیده
در دم از دور آوج سما
داشت در پیش تیغ اسرار
از دم تیغ حیدر معذر
زین شهر ز قهر یک امینی
بردم جز الفکار چیده
بوسه دادش ز سحر بر سر زد
مقدار عفت شکن چنین باید
که بدانان کو

که بدانان کو که آهین
تنگی سرشان نظاره کند
این چنین کارنامه کوراست
چون به بند تنگ کف
همه در خدمت علی رفتند
بهر عمر هم مدان شدند
شاه مردان سلاطین به سرش
پیشامد دین حیدر شکر
هم دیدار معطفی دیدند
هم گشته پیش او تسلیم
یک بیکر ابدی خفا راست
معطفی گفت با علی زین حب
مزد و دست با اهل الحنین
گزاران تا آید کنند ادا
با علی فرخ علم آند و زمام
دشمن تو سرگون باشند
چون تا ترا با دناوال

و انچه بر سر و پیل دشمن
او یکفر به جبهه ره کند
فر او را چه قدرت با راست
بر کشیدند نوره زینهار
همه ایمان دین پر پر فشد
از شغافه به پیشان شد
داد بهادرتاج دین به سرش
همه رفتند پیش پیغمبر
خاکه اش زنده و قیوم شدند
همه را دار دینی خفته تعلیم
کار دین و دینشان شد راست
که بدانان خولعتی زار یکفر
پیش از مزد طاعت انقباض
حق تعالی ترا دهد حق
کز علم انظار سب سوزم
در دل دیده عونی غم بختند
از دم حیدر محمد آل

یا علی جز تو کسی ندارم من
تو کسی پاک مانم بیکی
یا علی در دغدغه به که گویم
یا علی چاره دل من کن
چون تو داشتی مزاج مرا
فارغ از درد دل باشم غیبی
این حکایت ز حضرت سید
حضرت مصطفی رسول خدا
که جواب رسید از جبهه
گفت ای پسر بنی آدم
هست در ملک جبهه سلطان
هست در فضل قیصر دارا
پسر اردوان سک کافر
بکه رویش زش بوق بر خیز
انکه کینه جو بعضی جنگ
هر که نام علی برد پیشش

جز تو زبانه رس ندارم من
ردم از بکسر بی آدم را
چاره و نبی از کی جویم
از کرم حق شکل من کن
چاره کن درد بعلانا را
چون تراش او بیست معنی
نظم کن تا شود مزون ایان
دشت باستان به سجده جا
طرف پیش رسید از جبهه
بهر مهر هم عالم
عالم بکر نامی نا
قطعه نام بجز خدو آرا
که بگو نام آن پسر عشر
نام او کنه عشر عیسی
روایت بد زار و نا و نهنگ
اچیز کردم کند بیک پیشش

بکمان زشتی را

بکمان زشتی را زبانه است
همچو در بیدام کف بر لب
داشتم نه چهل قطار شتر
رفتم از شهر از ره جبهه
در دم آن بکر عشر به گشتی
گفت با من که از کی بکبی
گفتم از مصر سو بکمر روان
شرف خدمت نبی یابم
بعنوانم علی مرا به دهن
سفر قریح نمودم زاری
نقتم از گشتن چه میخیزد
در دم از غنم من که شد دانا
هر چه من داشتم ز من برداشت
که عریان مرا ز سر تا پا
گفت پیش علی پسر عشر
که ستاند داد تو از من
لاف دین پیغمبر زبانه

دو با هم و شتر مت است
بجز و شید تند باد عجب
با رکبه قش کوهر دگر
جور با بیدم از شتر جبهه
سوم آمد روان ز قلعه قویش
سیر و لب بکمر با نا
گفته گریه بود ز ترک امان
حالت قربت علی یابم
کان معنی که مقدس حق
در ره نامادب و اری
کسی چراغ چون منب بزد
کرد خاک سرم به معنی
بیت لبان به من نگذاشت
ساخت رو بر سرم من شهنشاه
تو برو این خبر با لبان بر
در نه خواستوش کند لب زبانی
کوسی که هر سر در زبانه

در نه چون با سب بر کا به کنم
 سر یک یک ز تیغ بر دارم
 انقض من بعد علم خوار می
 یکد اشها و بیو دینها
 بهر جید کشیدم از ایام
 دیده ام از رفت سوره شد
 چون جوان عالم غف بگفت تمام
 بچا گفت سید کو نهی
 صبت در مان در دایم ظهور
 که آن کن چنانکه سبید
 حضرت شاه ادب حیدر
 نایده روز بر سبید
 زان سب بگفت کرده و لکور
 چون به جنگ من سرفراز
 گرفت مرکبش به براف
 همه را من بدین جوان بدام
 نامتانی ما تلف کرد
 آیم مکه را خراب کنم
 زنده بکشتن مکه نکند ابرم
 شفته سوخته به حد زاری
 دیده از چرخ بیوفانی
 تا رسیدم به خدمت خدایم
 شکری که چو کنم میسر شد
 یکیک سبید انم بگفت
 کی دیت خدا را بوالحسن
 چون ترا بهت خاک او معلوم
 ناول او ز غم بیاید
 گفت بهترین صفت و بشر
 زنده غنچه به مکه سر آمد
 خواهد آمد به با رفیق درگاه
 جان به قربان تیغ من سازد
 که بعد ده خراج رؤم عارف
 تمام انبیا بر سرش به لایم
 فارغ از فکر ماسف کرد
 زان طرف غنچه

زان طرف غنچه بنی معین
 فوئین را به رفت جنگ آرست
 بر سر جوفنا دافتر زار
 حرم مع کمر زار بر بست
 بعد کزانش نمودن از زار با
 بر پس شد ان سکنا قن
 بعد زنی رکاب هم از زار
 انقض بهون سک معلوم
 پدر غنچه و دایم نکرد
 تن نهان نهاده روست به راه
 بعد ده روز بهون بگفت رسید
 شهادت حانی ای بود
 شت جوان صحت صورت او
 گفت انبه جوان نیکو رو
 لطف کن از چا کن آکام
 بعد از روز سر و مردان
 شهادت باو بگفت با

داشت در سینه شد بن ۴۷
 کدالات جنگ بر جعفر است
 جامها که در بر هم از زار
 بیزه هم ز زار گرفته بدست
 هم مرصع بدست کو هر ناب
 چرخ به من از زار خالص
 کشش خزان مرصع از کو هر
 کوهر از بعد کو هر مکنون
 سخی مادر استماع نکرد
 بهر جنگ به و یا الله
 بر در شد جمع مردم دید
 که جانش به آفتاب نمود
 از زمان میفرمود حیرت او
 به مرطبی بیست کجور
 که به را به جان هوا عوام
 از پا کشت سیر در عالم
 همه هم به خدمت سو لا

چون بر فتنه سوب خشنان
و بدعت زاده قدابر
گفت این جوان علی است
با چنین قد قامت عابد
دعوت مردانگی او مردم
که چه او برد با عالم نیست
چون بدیدم نام به دروغ
آیدم من به جنگ او بیرون
عالم که تیغ بر دارم
تو برد ای جوان بگو رد
که به جنگ تو ختر عیبی
چون زاده بد با تو هم آورد
او سرگشتنت زلف که داشت
این بخت روا ز گشت پناه
سر ره را چه پیش است گرفت
عزت تیره دل چه او را دید
گفت ای اب به صلاح چرا

گفت پیدا است جوان مردان
مکش در نظر نمود حقیر
ضرورتی بر علی ایست
که تواند بکس شدن عابد
بشوم ز مردم عالم
من او کسی به زور حکم نیست
شیخ این وصف را بنود فرغ
لیک دیدم چه وضع او اکنون
دوب مراد بپوشاؤم
انچه گفتم تا مرا بر کوه
آمد با تو کینه داشت چه
قد عزان تو کفو کطف نکرد
ام از آن ره که آمد بر گشت
چرا آوردت مراده به راه
ره بان که بر گشت گرفته
مخبر شد عنان کشید
در پیم آمد به بگو با ما
گفت از آن آدم

گفت از آن آدم که سنجایم
چون به چشم دل تو نور بنود
آدم تا حق را می بین
مرد و بر غیر بیان سازم
تا در غیبت عالم نکند
شاه مردان علی به زد کف دست
این هنر چون بدید انکار
گفت ای سحر منبت داشت
نه زور دست سبز حد است
سخن حق کواه این سخن است
بعد از آن شاه دست هو بازید
صفت برشت زین او بنشت
همین نش بدست زور اف نه
همین نش گرفت بر سر دست
هانشت بین راه برد او را
چون به نزد یک شهر مکه رسید
که به مد راه استی ل

هزوست قه با لا یل
زبان زافه من حقیر نمود
نشد از شیخ عظم بینی
مرد نامرد را عیان سازم
و عذر مردوب علی نکند
نیج او را چه آید کینه شکست
گفت شفت ندیده ام سحر
معجز دست حق پرست علیست
از قدرت یزد بقی است
که بدید الله در آستان می است
مگر شرا کف بدین کشید
مگر سن همین گرفته بدست
که در او هیچ تاب او نشی کند
عازم شهر شد به راه نشست
ز ره هم نکرد با زور را
مطمن را بردن شهر به بد
با می به شفته خوشی ل

۱۰ گفت بیشتر رسول خدا
 که بگوید ترا رسول الله
 تو بگو در زمان مؤمنان شو
 و در زمان منافقان نبوت
 در سخن همه حیدر صفا
 همیشه را بدل دعا گفتند
 چون بدست علی رسول الله
 گفت و نبوت قدرت برادران
 با علی قبله سجود تو می
 بر که بخیز تو را هر چه بد
 قدر یکوب تو چه اند کسی
 بعد از آن حضرت رسول الله
 ندهد پیش پناه دین خدا
 گفت من که عار دارم من
 گفتی عزیزم و سر دارم
 رو بایه حضرت مرتضی علی جوته بد
 کوش بر گفته رسول نکرد

اینکه آمد محمد محمدا
 که بگوید لا اله الا الله
 و زعم هر چه عالم ایست
 جاب جزا را جادوات بین
 که در آمد یون با فکر
 که هر مدت ث گفتند
 و بدو گویا هر گرفته چه گاه
 مظهر سر حضرت سبحان
 مظهر مرکز وجه توئی
 که هست او را سحر بود
 که اجابت خدا را اندوخی
 که او را و بر سر کرده
 دل کا در ثقت نرم اصلا
 که بدین تو سر دارم من
 که دل از کیش خویش بردارم
 کان بهو که معنی از رسول
 دین اسلام را قبول نکرد

گفت کی لبین

گفت کی و گفت تبار درون
 که بگویند که گفت کی
 من دان در اعطاب قی
 لیک در دست حضرت مولا
 شاه مردان چه افتادنی دید
 بردن دیک آسمان او را
 که آتش چه شد ز دیک
 همین نغمه زن و طفو آمد
 همه سر کین بیوفت سرنه با
 حنده ام در روایت دیگر
 همه خشنی شکت بیکر او
 خلعت اسب زین تاج کمر
 که از و ندها بهو به کم پیش
 یک یک را بهان جوان بخشد
 آن جوان چو ناسیدیدان که کنج
 گفت اگر چهل قطره اشتر
 است این کوهرم بهایب هم

علی عزیزت فاند است النون
 بهم هر که گفت کی
 تا جانش بهیج ناب افند
 بهو بکنیزه بیشتر با لا
 دست عفو را بلند کرده
 که از دیده ما نهان او را
 در گرفت آتش تن تاریک
 پیش آن انجمن و رفو آمد
 رفت خ کشتش به بار فنا
 که چنان بر زمین زد و خید
 طوطی کشت با بخت سراو
 سر کز بنیزه مغفر
 که مردان بطبع و عده خویش
 و عده چون داده بهو را بخشد
 که در آمد بدست او بستنج
 رفت با ملک کنج لا کجی
 بلکه از کنج عالم است همه

۴۹
 بهم هر که گفت کی
 بهم هر که گفت کی

کشت و شش و آن چو دن عزیز
با طعم نهم از غنای بی غم
با ضمیمه اگر کنی چه شعله
هر که مدیاح خواند آن نوازش
با طعم جبهه زارسان به مراد

شکر گویم کریم حوائس را
صفی را ز آب عقل و انوار
این همه پرده که او بنمود
یعنی از پرده آورد بیرون
پیش و امصطفی نبی الله
مصطفی باعث وجه هم
هر چه باشد ز علو صفی
افت نکشوند مدا
و از آن نایب کنت رقم
نویسند و از هر یک
هر کس که از زمین رود

زنده از لطف شاه یافت لب
مگر از خدی به لب غم
سوی من کر نشستی چه شعله
هر که از صفی حوسن نوازش
با طعم و آمد از لبی د

که به جان داد خلعت تن را
الغرض داد از پیش کوش
زیر هر پرده چهره بکشود
صورت پیشو راه بخون
رهنی مرتضی و یا الله
مرتضی قبله سجود هم
است عکس به جهان علی
و نشوند چه این خلق سواد
وصف فضل علی امام ام
کزنی لطف ز مدار شمع
کر زبان کفه سخن گوید
هم در وصف حضرت

هم در وصف حیدر کر آرد
ایک مرتبه صدق مایل آرد
بهر دست رسول با طعم
بهر کرم سخن رسول الله
داشت در زیر آن صفه زکاء
تندرست ز برق با طعم سبحان
گاه صفی چه به هم از برق
سوی بی ز آب کار ستر
همچو کلکون رنگ در شتار
کرم ز به سیرش از آزار
الغرض پیش سید ابرار
گفت اگر نیست پیش تو باور
بر پرانش بر راه نامم
که کبوتر ره ز اسب پیش
بس سکن شوم به دست علی
و در رود اسب از کبوتر پیش
حضرت شاه او به هم نشود

نشان گفت صفی سبب شود
سخن نشین از صفی اورد
بجای نشسته در خواب
که در اندام عرا به از راه
راحت افزا چه وز کار شب
بیدل در غمب اعراب
رفته در کید لب ز غمب پیش
سوی لابن پر تو حور
میکنی ز نار مؤصده به
ز سید لب بگرد سر سر
که توفیق به طعم صفی
یک کبوتر به پیش ما آور
در پا او دو دانه این آدم
منه به کبوتر به شاه مرکب خوش
رو به رسم به راه دینی
بنام به باب مرکب خوش
نشان عرا به سخن قبول نمود

گفت اگر من نه با سحر و جادو
و سحر شوب بدین با نه
گفت اعدای از دل از جان
شاه و هر دین سرور و بختان
خدا عا دپ نیکو بر سر حوالین
کرد اسباب جنگ و خد آرات
پیش کفر و عصیان کبوتر را
چون کبوتر پرید به راه
پیش رند از کبوتران مرکب
همچنان به علاج خف و ناره
پیش رند از کبوتران مرکب
همچو پرند از چنان به پرید
از قف چهار صد کند انداز
کر ختم کینه بسته همه
بر کین گاه چون رسید علی
چهار صد سه کند را کیر
شاه روان به برق از جانب

مرکبت را پیا ده پیش روم
پیش کرب و یقین و نه
پیش کرم سه طریق ایمان
درع به شید جوشن خفتان
بر بیان بسته تیغ خنجر و فتن
حوائش بآن جنگ آرات
به برانند جانب محال
ان عرب اب خلد و کینه انگار
پیش رویدن گرفت شاه عرب
هر که دید آن هنر کفایت زه
نطق در کار او بند عجب
که کبوتر بگیرد او ز سید
که هر یک کی با نژاد باز
در کین علی نشسته همه
بر کین دند جبه دست یی
بر کین بر تن حیدر
نژاد و کد را کینیت

پس بکفر تیغ

پس بکفر تیغ آتش دم
چون به منظور حجاب بعد
ان عا دپ جدید ان عات
و اعدای کینیت را انگار
ان سپهر سحر و مرکز جود
مرکب قینش با و کینیت
چهار صد بر اهل مؤمنان
حوائش دین عتد محمود
دن اجاب نگر حرم شد
دعای در دمنه نو سید اسان
در دغای رخ دو اکین از رخت
دشمنان نو در بلا با شدند
حوشان شاه زمانه کام

اول نامه است نام خدا
شکر ابرو که انچه ورد می است
این حکایت شنو که نیک زان

و اوسر چه راه راه عدم
اینها را دزد و عجب بنور
سوم نیکو گشته در سافت
خود قبولش نکرد حضرت شاه
فتحت اب او بی ن فرمود
دشمن از لطف نیکو کرد این
از عذاب الیم اینج شد
حضرت شاه را به سبتود
جان اعدا اسیر صد علم شد
منزله داد را با پای شاه
حاجتین شاه و اکین از رخت
بیم درد مبتلا به شدند
با عیش طرب مدا می م

بعد از آن گفت و ابرو حوسرا
مدح شاه نجف ابو الحسین
بعد در کوفه زاهد شدند

کرد ترک جهان ما بنها
 دشت او دشت پروردگار
 قدیم البی و ایام
 رخ او ماه آسمان جهان
 نور طاعت زوده طلعت او
 و صف عشق بنیان به زبان
 روز بامدق و نشسته طفل
 آمد از خانه مهره مادر
 از بر آب عبادت خانه
 چادر بزم بزم گرفته سفید
 بعبود از الفار نیز بر نانی
 رو بر آید نیک و او هم نیک
 از بزرگان مردم الفار
 دشت فقر بند شانه
 از فقر آمد و از خانه به در
 بکشد که بر رخ او ماه
 بگریخت که نکرده در رو
 زاهد عابد ملک خواجه
 او هم از زهد شهده شهر
 عشق و محبت به صدگان
 صن بکچره شد ز طاعت او
 کان بکچره بفرستد بهان
 و ان بلند اختر حبه طفل
 رفت از ان خانه خانه دیگر
 گویند بکشد به خانه
 چیده است که بر حور شیده
 مرد عاشق زان رخ عانی
 نوزادان لطیف دل نزدیکی
 صاحب ملک بسیار
 خانه نیز بر سر خانه
 گفت حصار اند خضر
 شد گرفت عشق او ناکاه
 کجورن کج نکه

کرد چون کج نکه به چلی
 تبر عشق به سینه چون بخت
 عشق ان لبش به بخون کوه
 شادمان که ترک منزل جاده
 همه بخون ز حور و خواب کدشت
 بخت عشق داد صبر قرار
 هر که شوق عشق زور آورد
 داد بکشد به با او حوسه بار
 این سخن چون شنید اند و خیز
 گفت جان که نه کنه کنه
 تو بگو او را کی دیده است
 گفت قاصد که او جنبی گوید
 که به چشم تو بکشد مردم
 داده ام دل به عشق چشمت
 کار در دشت در دم انداخت
 در میان طبعی به نهاده

شدت نبرد عشق بر جان
 دارد کجوره عقل دین از دست
 روم بخوبی سوزی مون کوه
 کرد منزل کجوشه صحرای
 وز غم عالم خراب کدشت
 شکر لبش به غم و دلدار
 کرم در به به به به به به به
 کوه و حوران خرابی حوض به به
 زور او را غم و سینه بر سر
 سوز غم به نگاه کنه
 او به چشمترا پسندیده است
 رخ عفو را ز کبر به به به
 نو که عشق بر جگر خوردم
 میکنم جان عفو به قربانت
 کند چشمترا عفو به ز کس تر
 ان طبع به به به به به به به

گفت این را به بربر نزد جوان
کان من دیده است کن ویدی
پس ازین پیش حرف نگاهش دار
به ازان دیده باشم بنزار
و دیده که خدا کند هر دم
از خسته و کربیم به رسم
قاصدان ویدمان به نزد جوان
آتش سینه اش فتد به جوش
چون پی از مدتی بهوش آمد
برگرفت اندر دیده را از نگاه
خفته جان حرف بناد بگفت
شرح این قصه را خام بگفت
گفت تا فرج چرخین کجای
گفت تا اگر چه به کردم
که چه جرم به بعد ز حد بردم
که چه از حد گذشت از درمان

بهوش

از من و او را چنین به رسم
براد حرفش رسد به ی
به نو دادم را به دیده چکار
که خجالت نگاه کجای
که به بنیز مردمان کو رسم
سرفه را جدا کنم ازین
بر داف و آتش در جان
آه این دل کشیده به جرم
جانش از درد در خرونی آمد
رویک در دسوی حضرت نه
رفت در آستان شاه کجفت
تا هر دو در این کلام شگفت
با چنین و خراب جفا کجای
هر چه کجاست بی آن حرف کردم
است حرف تو زان بسی از ذرا
است درمان بدست ازین
خلق را مایه بخت

زنگ حلال مشکلات تو می
تا بهم بکن تو به سو لا
کین سم دیده از من به بر
دختر و ازین طلب فرمود
سجده بکند پیش آن صفت
شرط خدمت به جاب و درند
چند دختر به جاب حرف به نهاده
در دم اندر به نامگو کردید
به درایت لطیف تر ز کجاست
به سلامت چه دید جان را
باز چون دیده دیده و دلدار
صدق ابان او فروز کجاست
هر دیده هر کم حاضر بود
دین اسلام مطلق من است
شاه من بافت را و مهدی
هر رانده نصیب را به یقین
پیش سلطان او به حیدر

که به شرح رسول وین خدا
لطف کن منجی به جان
نه در آن به سود اول
ان چون شود بیا حرفه واصل
با چنانهم از اسیرالم
برگشت شیع نو از دل جان

لله الحمد فی الجیع الامور
قد رب کا زید لبی نهار
هر چه او آفرید در نظرت
هر چه روز شب غدا و سحر
روزن صفی با شتاب ربیع
هر یک به جان یک باب
هر یک از یک جدا کعبه
او بعد فردا با دایم
تا که رایت ممکن است از خفت
شکر چه تا لطف او است تا ملک

که صلاح تو است با مولا
به صلاح بدین جوام
لطف بیده مر نمود اول
هر راکت مدق حاصل
که گرفت در دجله جوام
چنانکه با کلام دل برسان

خاق خندان رخصت نوار
روز روشن عود از شب نهار
همه جفت آفرید از قدرت
نار بهار فاک آب غلت نوار
هم جفت از جمیع رفیع
ان یک روح ان یک غاب
در زمان یک یک فاک کعبه
همه همچند او به قائم
جز رسول یک کبی نشاف
نور مهر علیت در دل ما
در دلت که رحمت

کوشن کنی دین سخن که روح افزا
که دلم بخزن مدح علی است
دین اسلام تو ز ما به شود
با رسالت به نام ابراهیم
عالم غافل ملک تو فی
بند او چه نصیر سلمان
کاف کی جنی دین زار هر
که از او است در دلم نابی
بایست سر سراج چون زنگار
بر من افتاد اختر اب عجب
بر دریدند جیب دامن من
گشتم از خواب تا که بیدار
که دلم مرطوب از آب تاب
این سخن چون شنید کن خفا
کردم نه ازین سرای خور
از خواب تو شوق پیدا
ز سر بر نوچه در دلم

در دلت که رحمت مولا است
به ازین جوش عالم نیت
دین سخن تو از هر شکوه
بعو مرد لطیف طبع سلیم
زاهد عابد ملک ضری
شعبه حضرت عیاز جان
روزن مد به نزد پیغمبر
دیو ام آتش از قفا حزین
خواب دیدم که ده سکه چکی
مقدم کعبه هر یک غف
همه کعبه نقد کفایت من
هر که پس از حجت درو سیر
ان فغان مظهر بندم از خواب
سید این رسول امین
که رسد خوات ازین به ظهور
منجی رحلت کنم ازین دنیا
تا بعد منزلم درین عالم

بعد از این که من گفتم رحلت
پست ده کلبه جهودیدان
از عمرم بس کشید زار
سر سبزه ای نام نام
بهر بنام خلق خدا
رسد از لطف حق به زاریست
باز ده سال بعد از آن بگذشت
آنکه آستان مهر و ن
شد به ابراهیم زاهد عابد
تا به سوره هر شب و بسوز
بر سر ره عجز نه را دید
گفت اسلام بشرع گشت فراب
دین اسلام خواص عام نمند
قبله دین خلق شد و ن
چون ابراهیم را هدایتی بشند
که چه سست است اهل دین دیدار
گفت از آن رو که یکپسردارم

از جهودان ترا سدر زلفت
که ترا بر سرفراز بن
لکب بعد از عزامت بی
قبله دین مقدسه اسلام
از کرم کار ساز ارمی سر
گند از پست در آزادت
سید عالم از جهان بگذشت
نزد در اقلق به اقلق
مویه شب سوب سوب
شب بطاعت بر دبه سر از روز
که ز جو زمانه سب لب
رفت رونق ز مسجد محراب
از شریعت به غیبت نام نهند
در دل کس نهند رحم اصلا
رفت پیش پیش عجز نه پرسید
ز اهل الاسلام از چه رنجید
کز جو دیده که جو سزدارم

هفت در نزاع او

هفت در نزاع او سپهر اکون
خواستم از برای تعلقش
عشر قرآن برابر دو اند
و ای زان سبب که با نام
کسی مقید به دین ایمان نمند
این سخن چون شنید ابراهیم
گفت با حق که طاعتت از این
دل این پیره زن بدست آرم
گفت با پیره زن که ای در
خزانه من به خانات آیم
هر چه کوشش جان کنم خدمت
پیره زن در زمان ز جابریت
رو بورد جان به نزل
معه در کوچه جهودان نش
گفت این جابر اهل ایمانیت
گفت پیره زن گفت من مدعی نم
به به و اطرصه مدعی بنفوذ

حکمت زاده شده بر خوت
مستوح به بند به بلیش
دینش از لطف تازه گرداند
لکب اهل دین غنی بم
کوئی هیچ کس مدعی نیست
گشت اند در دار دلش به بوم
نیت کو به بدنی کنم تعلق
تکم ایمان به جان او کارم
از غم بس گشتش در
بند عم از دل تو کشیم
تاز جان به عابد رحمت
حرفه دامن او گرفته بدست
سر برادر مهر کینیا بر دل
اضطرار با قنادر جانش
هر که اینی رسد مدعی نیست
گفت اینی سبب خانه ما نم
خانه کس ترا چه خواند کوفتی

پس برادرش بگوید چون کور
کذا باشد از چهار دست
چند دریا به لب آن سر بخت
چون از آن کوچه برود بران
چون بر ابراهیم چشم خفا بکند
محس بوده کلمه آ داده
نقاش چون بر اندوده افکار
که بر داده بود پیغمبر
ان مجوز بود زشت فعل
گفت بیا رجب که مسموم
ان بود ان نامکار نسیم
هم از جاب جزیش بر جسته
نشدند پیش خفا پس از آن
که بگویند سر را به پیغمبر
گفت و آن که ترک دینی گویم
نشدند مگر اگر کنند خدا
ان سگان دست خفا بر آورده

تیره زاز درون دل کور
نارسید بر در دگرش
هم سافت چون دل خفا سخت
به یکت خفا درون بردن
نظر او به جهود افتاد
یکت بیکت گشته سرخوش از ناله
خواب بقبر خویش آمد باک
گفت الحکم الله الا کبر
بر او را به سر خفا خوشی
ولکه مریض است آوردم
چون بدیدند رو را بهم
دست او را به لب او بکشند
بر کشیدند جمله تیغ زانی
ترک اسلام کن شراب بخور
به پیغمبر مانی گویم
نه تو را نه من نه حق خدا
خلق او را گرفته بفر دند
دانش را به خوب

دانش را به خوب بکند
مرغ زنده ناله دم به من
گشت ان حین یکت بجز دست
سست دندش به خوب پادشاه
بر کشیدند انکس خفا
پیر زن وید مانع او شد
گفت خفاست عمر است
مکنه ان مقام ابراهیم
زنده بکین جهود بکند
صحت نیست عزا که کنون
ما به خفا کشتش کنیم
چون به مسجد رود عمر به سر
گوید ان شیع غلام علمیت
کرد از در بهانه و غلی
ناله جاد آورد بران خویش
جز عمر را عزا متی ز سر
ان بود ان بقول ان ظاهر

مس به خفاست و زو فرستاده
ناله از خراب شد شکست
داد یک ره عقل هوش از دست
که به جز یکت رفق نماند از وی
که به بر تکه از تن او سر
عکس از فعل خویشی نماند
عمر از طایان کینه و رست
او به ما آورد بلا عظیم
نغم قوم بود بر دارد
به بر عیش ازین مقام بردن
بر در مسجد بنف فکیم
ست افتاده بیدارش بر در
سخ او ز غایت و غیبت
فقد جانش کند مکن علی
گند او را به ناله زانی
به شایع آفت ز سر
انکه کوه ترک گشتی ادا

مکران همه اش بسندیدند
ست از دست رفته را از بی
عولی برهوشی زده سپردند
بر زمینش چه سبب افکندند
جانبه گر کبشی پوشتند
باب تاسر سببه چون خورده
خوشی ان وجودان طالع بد کبشی
بعد ان پنج زاهد عابد
تا عمر در رسد وقت سحر
ست لا یعلق او فتاده بخواب
پای سر ای سی قوم بود
همچو زردان شب ردان پوشش
دو فتاده به حالت که بر سر
لیک چون دیده بعد ابراهیم
گفت هر سر عمر چه حال است این
گفت خوشدن که حسن رعایت
طبیعه انکس بی بی نهد

انچه او دیده مصلحت دیدند
برگشتن ان سگان و بی
رود مسجد جنب برودند
طاعت زهد از برش کنند
یک شب روی بسر رنند
چند در آورده داده آلوده
باز کنند سوب خانه کهنه
ست افتاده بر در مسجد
دید چیزی افتاده بر در
نایه و شکسته رفته بوب شراب
خورده سبک هم قی شراب آلود
لیک برده شراب از هوشش
داده تن بر ملاست که بری
انکه شربت بر او نداشت عظیم
که به هواست یا خاک است این
گفت رسوا از فرط بی عیاست
نایه اند خاک او زاهد
بعد از ان پیش

بعد از ان پیش مادرش بودند
تا شهور روز خلق کرد اشید
بسر او طار رسد شد
نایه ارش کنند در میدان
مادر و فلکار ابراهیم
شعشع میگردانند زانکه
این سپهر این چه نگر رسو است
دانت کر به خاک افکندند
این چه آلوده کی ناپاکیت
الارض چون وزید باک سحر
چشم بکنایه دید پیره زنی
بر دبا حرفی که ان جاوید
سچ کرم برداشتی است
گفت آه ان زن ستمیده
بس بودت کنه خنثی
بر دمان بنوازه منت زنی
درد دل او فکر بیم عظیم

بجهان شقی که بعد سپردند
عجلی داور رب بیا را سید
زهر تیغ قاتل کشند شقی
سنگ بارش کنند چون دزدان
سند حیران به کار ابراهیم
سینه پرورد در دست و جمل
این چه دیوانگی شد ایست
تا ششست لبت بن سودی
این چه پاچه لشی باکیت
انده که هوش آلودش بر سر
دست حیرت به سر و سینه زنی
که کشید این ستم ز هدیه او حیرت
که جو دندان ان ضعیف شکست
که جهان چون تو مردکم دیده
که به مادر ستم روا دارب
لب دندان از چه رو شکستی
این سخن چون شنیدند ابراهیم

گفت و بگره منده چاره من
که ز جنت منده هیچ علاج
کار در دست شد ز فانه برون
ست بر جگر که زشت از راهی
از قفا کشته بران کوه دانی
معان ناکه ناکه گذر کردند
انایک از خنوب فاشه است
شفا که از دوان شب روان که
پیش رفتند تا ناکه ناکه
دست ان دل شکسته را بشد
زود نزد عمریه آوردند
شب بگرد محبت کشند
چون عمر حرف قتل خون شنید
گفت ان شب شوق کز خیمت
رفته بیرون ز فانه فتنه که
پس عمر انبه دران بید
فلق کردند از دحام عظیم

چون بدیدند حکم او مردم
گفتیم اکنون بگشت حق حجت
تا بریزد به کار دعوای خون
بغا که فتنه ناکه می
بعد افتاده خون از او سودا
سویان هر جوان گذر کردند
وین به به ابتاده کار دیت
خون از حق یک روان که
ست به افتاده دیدند ش
سران سینه حخته بشکند
سر بر حال و بیان کوه
خون حشر آرد سگشتی
کینه قتل او فزون کردید
دادش من به دست مادر است
کینه فوشر فزون که
چند اهل مدینه را طلبید
بهر تفتیش حال ابراهیم
چون بدیدند حال

چون بدیدند حکم او مردم
که فتنه شیع ملک دین ناکه
ان فتنه زاهد عبادت کیش
و ان گرفته ریکس به بار
کره ستان حال حق میگفت
جز خنده ایچس نبود آگاه
عمر جامل به حق مغرور
کس فرست دیش ابراهیم
مان اگر نه بی بلا اگر خواهی
هر چه که به جان دل شغوب
دل ز مهر عجب کس خالی
کینی بلا از تو باز کرد اسم
سر عبادت کتم بخت
ورنه دل از جانت فدا بردار
در عقب رفت گفت ابراهیم
اگر همه شب به بیغ جفا
کافرم کر غم مرید عمر

هم کردند علق او را کم
از چه آلوده شد چنین بکنه
این بلا از کجایش آمد پیش
منه جران نه مت نه هشدار
عمر سگدل و با تشنگ
که به آمد به پیش او ناکه
سینه کیش جوش پر شر شور
کاب گرفت این بلا عظیم
باید از من اعان به فدا می
بعد از من تابع عجب نشوی
دست بیعت به من کنی جانی
پس ترا سر فرات کرد اسم
بخش کنج مال جگر مر
که همین خطه است کتم بردار
کاس که فتنه این بدو عظیم
بند بندم ز دم کتم فدا
هم از جان دل سکه حیدر

به عهد هرگز از لبست
 عمر کنی ظلم به ملت
 است دشمنی عمرت و ج بطول
 هست به دشمنی علی کشتن
 بیعت را بر کتم حاش
 بر چون رسید این گفتار
 که از تهر در صف چون بر
 بکنند و بر اسب میدان
 چون عرقه کشتن او که
 از قضاوت دین امام نام
 در کف داشت خانه منزل
 گفت با علی این ابراهیم
 مهتم ده که یکسجود کنم
 بفرستم به سوی حضرت نه
 نه مردان مکر از بن دارم

فیه دین من علی و بایست
 کتب نامه با و کنم بیعت
 زنگه حاجت بر خدا رسول
 است تخم هلاک خود کشتن
 پس چه عذر آورم بر مولا
 ان سکه کینه چون کج رفتار
 گفت ای غلام عفو از مهر
 به بر در زمان به قتل رسان
 ایغ اورا به پایت آورده
 در مدینه بنفوان ایام
 بعد از آن به طاعت حاصل
 که به حق خدا بسزد قدم
 رو بر در که وجود کنم
 از درون بر آتش ایستاده
 رسد از لطف خود به فریادم
 پس مرضی شد

پس مرضی شد به سجده فد
 گفت با مرتضی علی و بایست
 پیش نه است حال من روشن
 چون ترا قدرت است با مولا
 به رسان خویش را به من زینهار
 در دعا و سجود بفرستو نه
 شد عیان حضرت امام کبر
 ان چنان با صلابت شکلی
 بر کشیدند حشران صلوات
 نه هدین را چه دید ابراهیم
 همه سایه ننگه بر جانش
 گفت طاعت نه است ابراهیم
 دست او را نهاد دست گرفت
 چون عزم بدست هر دو ان
 از سر دست مکر او بود سید
 که در سینه کینه او داشت
 در دهان خلق جمع شد صدان

رو ب خود را به خاک راه نداد
 چون نه به مظهر حق بیعت
 است حاجت بشهر کشتن من
 با علی با علی تو شب هم جا
 در کف خضم عاجزم مکرار
 که شب نایب او شد روز
 بار حجت ز آفتاب منبر
 کافران خواند آسان ز سنی
 در تن خویشان شد حیات عظمی
 عمر مخور نیست باک ابراهیم
 سر خود را برینا و بر پا نش
 عمر مخور باک نیست ابراهیم
 جانب مسجد پیبر رفت
 آفتاب سپهر ایان را
 همه بردانه که او گردید
 طاهر از هر دست و کاشت
 که نداند که به شاره آفتاب

بعده مرزبان زروب ادب
به عرکفت ان امام کرم
گفت فغش ز حد بر و ن کف
هم گفت از عوام خواص
خان کین علم سجاان
سرم مظهر جلال کمال
آتش که ز سوز بر جویان
فضل او را خدا چه داند کس
گفت ان عجزه جاو
به ده بود دنام به نام
گفت سازند عهد را حاضر
در زن قمبر خبته حصال
پیره زن چون رخ شده دین دید
گفت ای پیر که دین خود
میکنم تو به کرکته تو قبول
من اینده جهود از دل جان
چون تو نشسته عطا بخشی

هفت کشته بدین شاه عرب
که بگو جرم جیت ابراهیم
ز کله سنج زده شون کف
که به بید زنده نش به قصاص
صحت من به عرا به
حد مشکلات را حلال
دیده بنت پیش او چندان
واصف قدر او سکونان
خانه ملک حبله را با تو
که فلان خانه حبله راست مقام
ناشود ستر ما چرا طاهر
رفت او ز حبله فی احوال
رو بفرست به خاک ره مالید
گفت بر من بقی که کوم بد
سرور ارم بدین پاک رسول
اوسل ریم بر ره ایان
بنوانی که جرم ما بختی
گفت سلطان دین پنا

گفت سلطان دین بان زان پیر
پیره زن قهر سا گرفت از سر
گفت این قهر چون شنید عمر
با عی بیکی برابر بنیت
گفت سلطان او با به عجز نه
چرکن نام بنوع جدا
پس با بر عی و عی رسول
شاه مردان حوب به چنانند
در دم ان مرده از زبانی برخواست
گفت با پا و نه سلام عید
حکم بر مرک زنده که دارم
هر عالم به جان ترا بنده
دایم مهر تو مهر آنا دایم
هر که جز از نور بهر بر جو بد
شاهدین گفت کیت قانی تو
انچه واجب شوق بشرع کنیم
گفت بعد از ان زبیر شهید

کوهی زاد و رست کن تقریر
گفت سرنا به دوران منشر
و در میان عی ز زاد بهر
کرکس بنت جزیمیر بنت
از بر ابریم قهر است هنوز نه
موجریم عیان شوق از ما
پیش بر دند حکم ان مقتول
گفت قهر ای زبیر ان عید
ب به نمند شاه دین آراست
نکر مزینا رجعت انبیک
است حکم تو بر همه جا رب
تو خداوند زنده مرده
زنده مرده را تو شایسته ای
بر سر خوره سفر بهر سید
نابا ریم در مقابل تو
ظلم تو از زبان رفیع کنیم
قائم کافر کیت نام ولید

در حلق کوه منزل است او را
در ره مسجد اسحر چون دید
منذ انم کنه ابراهیم
چون شد ادب او رت کرد
شهر بن گفت ای ولید پید
گفت بد کردم ای امام زمان
روانم بر ره سحر
شاه مردان کنه او بخشید
هر مؤمن شد ز دل جان
چراغ هر که بود باشد دین
که عمر بن پیش آن سرور
لیک در بنه دشت کبیر از با
در دل هر که است کبیر شاه
قبض او غلت ست مهرش نور
هر که دارد نصیب زان نور
مهره که نور مشهور رند
با چای فارغم که در شب روز

لیکن اسلام در دلت او را
رک جلم به فکر تیغ برید
عبدان مبت جز خدا کریم
رفت قنبر ولید آورد
از چه گشتی رهبر این عبید
میکنم تو بهر که در بهر امان
بنده ام بعد از بن تو عبدانی
پس ز دین بهر مند گردانید
پیش سلطان دین نه مردان
گفت مؤمن زار و بصدق بقای
گفت لولا علی لکن عمر
دشت از حضرت علی و با
نور دین در دلت ندارد راه
نور خلعت همیشه از ام
است ایمن نهول خلعت کور
دانه از فروغ آن نذرند
دل از مهر دشت نور افروز
شیع ز علی علیه السلام

شیعان را مراد حاصل کن
با علی قنبر سجود تو فی
به خدا جز تو کسی نه ارم من
لیکن از لطف عزیزی تو میدم
این را تو نادوب رهبر
بجز از تو بنده نیست کسی
ظاهر اگر نبودت شتو و
بعد از صاحب بزرگ انام
چون به فتیله اشد نه مردان
دشت چون در دایم بالسرور
معصوم رفت پیش دن حضرت
گفت تا تو فی محط کمال
که بعد رفت تو یگویم
نه تبسم نمود گفت بکوب
لیک پیش کی که او دانست
گفت تا تو بهر رب یا بود

۹۱
لیک یک روز لطف فرزند کن

با علی کبیر توید تو فی
جز تو فریاد رس نه ارم من
در برابر نهی استبداد
او با تو سبیه سرور
اندرین باب فقه است به
روغن کار این نه بود
شیع با کدی معصوم نام
دیگر نیست باب صفو پیکان
خبر روز بگفت در بستر
پس در آمد به زانو خدمت
دارم از حضرت تو چند سوال
ورنه لوح سنی فرو شویم
و آنچه مطلوب خواطر است بگویم
آدم عفو بند ناز با است
به بعد آدم خنجر سجود

گفت آدم که در سجده آمد
گفت و ایستاد آدم از آن
و بیکران آدم صیده سرشت
را با جرف عافیت و نجف
در زمیون شد با خدا
که بکند بعد حلال به ما
صعده از چو صوفه سلام
پس بگفت این سر بر و بود
گفت زانو نه جیب دانه پاک
نه بکند و عافیت به هرگز
مرد در هفت پله کردم
پس زانو نیز سکا فر بود
پس ارم و کوشواره عرش
صعده گفت با عی صدق
گفت تا تو بهتر کسی خلیل
گفت تا که بگفت که ابراهیم
که بماند از هر این بنده

بر ملک قبله سجده آمد
که در او بعد نور ما بهشتیان
چون مکان یافت در ربانیت
من کجاست ز غورون کندم
فرزده کندم کف راه خدا
هرگز او را نخواهد ام حق
گفت صدق با امام انام
نویشت که نوبت بهتر بود
بدعا که قوم فرشت هلاک
بدنکردم بقوم حق هرگز
صدق با امام و اوفای کردم
گفت و بدین خلق عافیت
حوشه کشته کرا خسر بخش
که نوبت بهترین خلق اطف
به خدا که من محبوب د لب
که در خواست از خدا بکریم
که بماند مرده یا کنی زنده
از دشمنی گفت انجیل

از دشمنی گفت انجیل
گفت دامن یقین و بی درون
پس بفرمودی در قندوس
با فرست بر تو سر ازین
مظفر کن بهم در هر چهار
انکه در ایت فرستاد
پس سر بر ملک از آن مرغان
بانی که هر دوازده یکونه به ایم
نشد بر تو حق این شکل
پس خلیل این حد به جا آورد
من سوزنا تو کشف کشف
بلکه حلال مشکلات منم
هر چه خلق خدا بر ظلمت است
صعده چنان شنید این گفتار
پس بگفت از کرم و اوفای
گفت موسی به واداینج
از حلالیت حاجتی دردم

منبت پیش تو قدرتم باد
اطمینان به که کوه دم حاصل
که کلام کجوزی و دوشی
تن شایب با درنا و ن
سر هر یک خدا نکه میار
هر یک است بنده انداز
بر بر دست نام اورا خوان
آید زنده مشغول در هم
اطمینان است شغف حاصل
شکل فرشتی به بدن حد کوه
هرگز از شکل بن شصتم
مظفر کل کائنات منم
اقبال همه بدست من است
گفت صدق است باینه ابرار
که تو خلیف من با سوزی
گفت منظور حضرت خاتم
در این حد

در هر یک از این اشعار
در هر یک از این اشعار

هم بهر زبانی که داند
 از ملک برون رفته اند سر
 و بهشت آسمان کشیده ملک
 کشته افلاک انجم و دوا
 وصف از روز اگر کنم حدیسی
 گفت تا به یقین حقا
 در جهان که هیچ شکت نیست
 گفت او سلطنت قبول نمود
 و علم از کف نام در نهی تابان
 کرد از این ره حقیقت
 که ام اتفاق مولا
 ظاهر است ختم کارم
 است در ملک من صد کشور
 چه سین چه یوسف و داود
 چه ثعلب چه شبک و ابراهیم
 چه ملائکه چه رسد از حق
 همه یک پر نور ظهور منند
 از حق من میط نور حق
 سرچشم به سجده بنهادند
 بهر آنکه به خدمت ما در
 نور حق نشاء که فلک
 بلیق نور از برابر نشاء
 یک از صد بنده یکی
 که تو سبب برین خلق خدا
 بر سبب آن که گفت چیست
 دلم از کف قبول نمود
 زان سخن که جان بود سخن
 و از من سر بر ملک را
 داده ام ته طلاق دنیا را
 لب ملک و کون من دارم
 حدیسی که سپاس شکر
 چه عزیز چه صاحب چه اورد
 پوش بون چه اشیای
 جز خدا بجهان چه
 قطره از ظهور نور منند
 مرکز ظهور ظهور - حق
 هر که کاند از عدم

هر که کاند از عدم به وجود
 وصف یکدیگر چه داند کسی
 منزه و رسل ز ملک نوریم
 معصمه گفت باشد آنچه
 گفت آخر قسم حق
 بار ملک معصومی
 گفت صد بار ملک معصومی
 بلکه گفت که من ختم نوجان
 پس من ستر حق و جان نبی
 گفت عزیز از خدا چه داند کسی
 معصمه چون شنید این سخنان
 کرد چه جو این درست بر منم
 با علی فارغ کند کارم
 کند ام عفو کن به رحمت خویش
 و نشان سازاد کار برار
 سر نامه ایت نام خدا

قطره از محیط فضل
 صفت ما خدای داند پس
 ملک در چشم عز مستوریم
 تو که بهتر است با احد
 است احد علی با احد
 که تو باب سر منی به بدن
 کرد نگار و ملک و دست
 سخت بی بند تر نشوای
 زین کونتر و کر چه میطلب
 جز خدا این ورق نداند کسی
 گفت صدق است یا شه مردان
 که تو شب فضل جمع انم
 که جهان تا جرات کند دارم
 نامیدم ملک از قدرت خویش
 سبب از این کار مدار
 هزار در سخن کلام خدا

قطره از محیط فضل
 نور از این به قدرت الهی

مصطفیٰ صلی الله علیه و آله و سلم
 وصف ایشان چه سبب قدربان
 بود از اوصاف حضرت احمد
 صاحب شرف و سید عالمی
 که زوران داشت فرزندان
 بارگشت با رسول الله
 چهره ای آمد سلام آورد
 که عیسیٰ اسود از پا فرزند
 بنت امکان هیچ فرزندی
 نداشت فرزندی مصلح و بیکر
 او شوق جوانان داشت و آرزوی
 این حکایت ادا کرد رسول
 ملک و سوسر جتو میگردد
 تا ملک کودکی بدست آورد
 سوسر پسر که داشت نیکو داری
 داشت این زن به پیش عفو پیری
 گفت این زن که میدهم این
 بچه بخند از او مسو رند
 قصه بشنود از قفای شاه
 شیع نام او عیسی اسود
 کرده از علم سید سوسر پناه
 بعد ازین غقه در دشت بند
 بر مظلوم او بچران نودی
 به رسول از خدا پیغام آورد
 دلش بد که افکند در بند
 که ندانم فضل پهلوانش
 که بغیر از بدیش در اردو سر
 مشغول است مدتها کارش
 شد عیسی اسود فقیر مملول
 پیش هر قوم گفتگو میکرد
 که به فرزندیش نیکه دارد
 و بدتر زن علم اندوزان
 بنوا ب برهنه بر سر
 که به جا آورد سکه شرط ای
 اولاً انکه نشنیده ای

اولاً انکه نشنیده ای
 حسین انکه بعد هر یک سال
 چون عیسی اسود سه شرط قبول
 چون رسول این سخن از او شنید
 گفت سنت ده سال کن
 لکیده هر سال پیش مادر بر
 سنتی دادی عیسی اسود
 بعد از آن شد عیسی اسود
 چون بخت داشت با فرزند
 سر بر آوردن که از دریا
 گفت کای مردمان زوز و بزک
 هر که او را برادرست بر
 نشن ای قصه طعمه ام سازد
 در نه عفو از علم بختی من
 بگویدن دل ز خویش برکنند
 گشت چون نوبت عیسی اسود
 مردمان همه بی او کردند
 حرم اسلام در دشت نهایی
 به فرسخ به پیش من خوشی
 کرد آورد پیش قصه رسول
 به پند به زیر لب خندید
 دل او را قرین این کن
 خاطر مادرش بدست آورد
 هم از اسلام مصلحت سرمد
 افتاد رسو و سوسر دریا
 رفت در موع جز بهر افکند
 یک تنگش کوه جان فرس
 از غم از غم حیران شد
 افکند خویش را به بکر اندر
 خلق را در پناه نیندازد
 زنده کند از علم بختی
 تن بکام نیندازد افکند
 جز است عفو در دم تنگ افکند
 بهر شتر به پیش آوردند

چون خنند در دامن تنگ
 گفت بعد این سپهر مرا مقصود
 که درین کار است ستر چند
 چون شود معجزی طاهر
 در دنیا کار عظمی باشد
 این بخت تنگ شد به زبان
 از سفر چون معاودت کند
 مادر این چند آگاه
 بدقت گفت بر علی اسود
 که چنانکه تو فرزندم
 به چه ملت روا بود تو بگو
 سپهر مرا سحر حق است ز ما
 هست در دین تو قصاص را
 چون پیغمبر قصاص لازم دید
 گفت نسیم تا قصاص شود
 بیک از آن زن سه روز بخت
 مادر خویش را کند به ره
 از پاره و غله باز آید و
 صد نفاز جهود از ترس

صد نفاز جهود از ترس
 چه گفتند رختش نه ایم
 عکرا که که حقت احمد
 که شاید پس از سه روز در
 شد نسیم خانه علی اسود
 بعد که در راه منزل او
 راه صحرا گرفت اندر پیش
 سه جهود از پیش روی او گذشتند
 در زمان دست را او بشد
 چون علی اسود فقیر به مرد
 روز بعد آن مکان بیکر
 که بیاد علی اسود را
 هر طرف از جهود از ترس
 شاه مردان چید و غوغا
 کرد اثرت علی شاه و الا

بعد از آن شریک در دعوا ۶۶
 که مان نیز مهتش نه ایم
 تبعه عالم علی اسود
 به قصاص کشیم پیغمبر
 تا روان شد به بیت در غنم
 اخترا با قمار بردن او
 روی آورد و سورتش فوین
 نیم راهی چار او کشید
 سر او را بخت بشکست
 رفت اسب به باغ صفت برد
 جمع کشید به پیش پیغمبر
 ورنه را فی به تبع کن عفو را
 آمدند بید شد عفو را
 از دامن جهود از ترس
 که بایند علی خلق در محضر

نابینید از چاه معجزه
بها رسول خدا نه بخفت
با همه مردمان ز پیر جوان
کردن نه بخفت خدا را باکر
گفت ای محمد من کنی نگاه
کرد اول به کرد کار نیاز
بر دیکت خف سوخت با
هم دیدند دست هجی ز
دست را چو نکتد جان خف
داشت بر دست رات الزور
ان نکتد چه کوه سکه تن
نه مردان چه خلق او بفتر
در کن آید ان نکتد عظیم
گفت صد شکر از عطا خدا
سایه عافیت شایع
که به بیم نه عافیت شایع



معجزه کسی ندیده کان اگر کر
آفتاب مباد و نه شرف
سوی محمد شدند جمله رو
رفت با ناسرشتی آیین
معجزه نطفه لطف الله
کرد ای که دوست خویش دراز
دست دیکر به جانب محمد
ناصد بل گشت پیش دراز
دست در دست خف عی اسود
ان نکتد که خف برده بود پیر
باز گشت نثار دهن
چرخ از دهن بردن آورد
گفت امام رسول را تقسیم
که به بدم عیان عافیت
روزی زبانه عافیت
دیده سر نهام به پادشاه
کردا و نه عافیت

کردا و نه عافیت
که تو ام سوخت خف کبیر
تا بدید واسطه رسم به دراز
پیش از بنیم چه نیست ناب نظر
نه او را ز لطف خف شدن
دید ای که سوخت عی اسود
نه سرش در دست نه دیده
ان پیر با چهره مرد و کر
هم را رفته بعد جان دزدن
شاه مردان مرکز ایمان
که با مر خدا سب بر خیزد
در دم ان شش نفر دم حیدر
با جان رفت خف اول
گشت پیغمبر ان خف نوحشال
مادران پیر مدائن شد
کافر کبر مکید بنی
عی عافیت نسیه بختم

۶۷
نکین پیر را فرو برم به دمان
معجزه را ز شایع عافیت
شکر کافر خدا مراد داد
لطف کن نکتد به کبر مفر
بار دیکر عیان انداخت
در تنش دید ز صحنه بجد
استخوانی چه سرمد کردیده
کامدند از دم نکتد به در
تن به پوسید کفنه ناک
گفت با ان صحرای ستن بیجان
باده در جام مد عافیت
زند گشت پیش پیغمبر
بکد اکمل شاول اجل
که بعد و صف او شیره حال
از سکان عافیت عافیت
شد مدائن به است عافیت
اوقاده به کبر عافیت

دست نه کرد در کن ر آ و ر
از زود که با سلیم در دل
کس نه آید به جز تو با سوگ
تا بعد کشتن جهان را بار

صد سجد حذاب دانا را
که بیکلاف توان علم از رفت
این همه مورد آید که او آراست
مظهر همه کسبت می آید
چون بنیت مظهر عالم
که با آرزو علوب سفلی
ایکبار در سینه مهر علی
ناخود تار نه باغ امانت
از نفس خدای عز وجل
شد ضیفه بقیع به یک خضر
روز بزم چهار فرقه ز راه
یک خیل یک جهود در

دل از لطف در فرار آور
ساز از لطف عام غفر حاصل
نا امید مکن به حق خدا
شیعرا علم ملال مبار

خالق از زنی به توان را
تا که آنچه هزار عالم است
همه از یک ایوان آمد است
مهر طغی ای عرانی
بلکه صفراوست مظهر عالم
بیت یکیزه به حال علی
غفر نشین از علی و با
که نقد کل ز کشتن حیات
از جهان رفت سید سرسل
بعد از یک شد خلیف عمر
بر در مسجد رسول الله
بعد قوم سیح جان پرور
چهار مانی بود امت

چهار مانی بود امت داد
از رسول خدا خبر جسته
چون شنید نام پیغمبر
کوهر اشک بیکدن سفند
صفحت صفی زدن رفت
ان کوه ای سحر چه بشند نه
که که بنیت جانانی او را
عمر از جانب خویشانی برخواست
سهم امروز جانانی رسول
اول آمد به پیش قوم خلیل
ای عمر که تو هست میگو
بنام معی خلیل الدین
که سوزب تو چون پیغمبر ما
انکه آمد جهود در کف
انچنان بود معجزه سو کس
به بیضا است هم ز معنی او
تا سمن شوم به شرف تو

هر کس به دل مرا در پی
هر کس معجزه در جسته
که که کفند حافظان کبر
با چشم کدقن کفند
اندر با صفا به دربار رفت
از می به در که بر سجد نه
که از او درو عار سجد دو
که به جوشید آنچه کام نشاست
با خبر از هم فروغ اصول
کف بعد از نشایست به جلیل
راه که به غلط علی به
آتش از روز در میان نشین
سز سحان شوم بدین شین
که به معجزه کلیم بیست
که صحن از دماغ سجد
ببینی که نه ز معجزه او
در نه بختی لاف که به زنا

اند آمد به پیش عیسی
 زنده میگردد مرده را عیسی
 مرده خوشی مرده را دریم
 اگرچه مرده را به دم زنده
 پیش گیرم ره مسکن
 چهارمین گفت معجزه او در
 که به زبیر بقتل گرفت حدید
 بافت اند زاره ز روزی
 چون ازین عمر چنان پیشید
 گفت جز از پیران هرگز
 پیش من تا بکشد جان
 پیش ازین در و سر آمدید
 ان کرده این سخن چه بنیدند
 برکشید همه تیغ زبانه
 نیت شرم تو از رسول انام
 از خط و ثواب گفت شنید
 که عمر با همه صفات کبار

گفت که معجزه
 که زاهت این هر سخن
 که چنان دم به پیش تو آوریم
 به به صد جان ترا شوم بنده
 در نه پس کن ز کذب نادانی
 که بدست آهنگش چه سوس بوی
 برانگشت خویش مبتعد
 حفظ سبک از خدای جفا
 که رفتی زرد که سیه کردید
 نماید در کسب معجز
 من بدین شایم محتاج
 در راهم دام فتنه منید
 همه از حدی او به خندیدند
 کی حرف گشته جابل نادان
 که خلافت کنی بدین امام
 کار این نادان مقام رسیده
 شد روان جانت شد ابرار
 تا مگر صفت

تا مگر صفت
 چشم او انکه بر عی افکار
 گشت بر دین جانشین عمر
 خلق رسوا بر عالم کردند
 پس به هر سو بر میگشتند سرا
 معجز از من طلب کند هر کسی
 معجز از ما نیامده هرگز
 با عی یا عی مرا در باج
 با عی تا شد بر جان موجود
 بخت مشکب که در ایم
 تا که ان هر سه قوم را آورد
 تا هر دو ان عی امام اعظم
 بخت می خدایک می دانست
 پس بگفت ان امیر کل امیر
 کارگر مؤمن تر
 تا به بنده معجز حسد
 خلق رفته جانت تحسنا

شکست را کند ز لطف جلی
 بدعا و شان زبان کینار
 به بلا مبتلا شده است عمر
 بلکه با مال حد غم کردند
 کرناستی تو بکشند سرا
 چون تو سب درسی به ادب
 گیت تو ایچ مانده عی
 به ده این قوم را لطف عی
 جز تو حلال مشکلات نبود
 زنده ما عی ایم تا چاریم
 پیشان عرض حال ان که
 گفت این هر سه شکل اندرم
 نادل در شان بی را
 کان همه خلق از معجز کبر
 همه آید جانت محراب
 کرم فضل عی قنبر
 ند به صراط قیامت پیدا

کردار است چو به آن مردم
در دم از ارادت خبر کن
بسی بفرموده حیدر صفدر
دل دل چرخ سیر کردان که
چون به دل سوار شد حیدر
دل آید نه خوف و هولان
بعد از آنکه اولیا حیدر
چون به محفل غنچه افروز شد
چون و شمع حوض چشم افروز
از در اندک به صفت جز آمد
آتش کز دستان او بیرون
تا که آتش فشان در هم
در دم آتش شعله در بیم کشید
سورکش رود نه شد حیدر
تا که دل سوار شد خوش فزونی
دل دل حوض دود جولان شد
تا به ساعت میان آتش بفرود

که بزرگ هر کس هر کس هر کس
جمع کردند همه صد خشم
تا بیاورد دلدلش قنبر
سر به پیشی چو فرود آورد
بر انداخت خنجر و خنجر
که کرد طوف سراسر میدان
تا زبانه شدند از خنجر
از دلدلش جهان پر آتش شد
چهار صد کز زدم و داس
خلق از بیم در گریز آمد
آمد سوخته رخ نامون
خلق از بیم آتش سراسیم
تا به دلدل خلق از او بر مید
میند از پیشی پیشی او صفدر
جلوه کرد در میان آتش
از دلدل بفرود آمد و همراه
آتش از دلدل او چه کل بنوا
چون به ساعت شد

چون به ساعت شد آتش کوش
مردان کار او عجب بند شد
با رویک میان آتش رفت
آتش از مقدس طاعتان شد
هر طرف جوهر آب کشته رودان
مردان چون به سر آمد و رفتند
پس شد بارگاه امنی آن
از دلدل راه از زبانه به رعب
دست حفره به جیب افتد کف
به جیب عیان نمود جان
گفت آتش به مردم ترس
قوم به صد شاک طرب
تا مردان به حفظ شکر رز
چون حلقه اوت از زبانه بر رفت
گفت تا به به نظر کردی
جان من بفرود در میان آن
لایزالان عذاب بفرود اسیر

نخبر دود از میان آتش
حمله بر جان و سر و پا و نه
که ز پیشی آتش و سر کشت رفت
خود او سر و شکست ریختان شد
تا مردان به سر و رخسار
آمد او را به جان دعا گفتند
خلق چون دید زبانه ترسان
آتش همان زبانه کا و لاله
آفتاب از بقل برودن آورد
کافران خند موسی عمران
که ببارید مرده را بر سر
مرده بر دلدل پیشی تا عذر
گفت مشهورت من هو ابرار
که پیشی چو سحر و شمشیر
که ز جوی زنجیر را کوی
تنی گرفت ز زخم کز زخم مار
دست بسته بفرود نه بخیر

ناگهانم نذا از جنب رسیده
تا به صیحه ملک زدن بعد نه
ز آب لطف به شست شو کرده
زاده مرده را توبه را بر
بهت لطف بومنت جاوید
چون امان داده ز بنی آدم
شاه مرا اندام به افغانی
پس آنکه کوه سب و داوودی
بلند از بوسه صوف طیب
بنی را پس نهاد بر سر او
پس به دست در بران مرد
اند محفل ز طیب از سران
تا زمان بعد زمان هرگز
شاه معنی تا چنین با بد
گفت بر ما یقین هم که درست
موسی هم خلیل هم ترب
هم مؤمن شدند از اول جان

که تراشید اولی طیب
که مرا از بهیم بر بو و نه
زود در خدمت تو آوردند
که به زمان بوسه تا ز سفر
قد تو حور خدای شد به
سازد در دین حق مسلمی غم
ساخت در دین خود مسلمانی غم
گفت نکرد در آنچه فرمودی
نفس او به پیل او به بد
ز هر شد فتاد بر سر او
روح او بود آفرینش کرد
هم گفتد رب آفتاب
شموده است کسی چنین معجز
بر مشکل چنین گفت باشد
که تو حق حق به جانب تو
که نموده اولی در خوا
هم را داد خلعت ایان

سخن بخت را است گزینم

سخن بخت گزینم بر کسی
روح احباب بهیم کل شکفت
با بهیم به حق رسول
هر امید یک باشدش در دل
شعبه است که هر یک باشند
با بهیم هر کسی که دارد
عانه ارم قبله اسلام

شکر انعام و اواب الاغ
قاف قاف خوان گفت او است
بهرین گفت از فیجی تجیل
به ازین گفت بنید انهم
کرش بان با خندم به بر سر سوی
شنوانی داستان روح افرا
نات از صف شفق حاصل
بعد از احباب بهترین انام
عابد در راه اهد حوران

شدمسکن جود سعد سی
کامان شد از آنکه دیده شگفت
سویکتاب ز لطف ساز قبول
ساز از لطف خوشی حق حاصل
وای نه از با صفا باشند
رود امید بر کعبه دارد
عبد تو اسلام والا کرام

انته حواله جدل والا کرام
زنده زان گفت است خوشی
حسینی محمد است مع
که از زنده شد دل جانم
شنوان گفت شکر گفت او
از ولایات حضرت مولا
نور ایمان فزون شود در دل
نور جود لطف ادا هم نام
صاحب صوت حافظ قرآن

از دوزخان خواب پیغمبر
 ان کوه حور و حور سر
 که بخت رسا و زاهد بود
 او هم نوجوان پاک سیر
 گفت ایستاده بنی آدم
 دیده ام خواب شما که است
 خواب دیدم که مرغ جیونی
 از هوا آمد سرم بر کند
 سر من همچنان گرفت بکار
 چون رسول این سخن شنید از او
 گفت ایستاده از سر نو
 رفت آدم به خانه بنشیند
 این سخن چون رسید در زینت
 گفت از خواب خوشی آنگاه
 گفت ایستاده بنی آدم
 بخت روز است تا من دوزخ

پیش از بنی سیت

پیش از بنی سیت طافت عزت
 تا به محرابی بروم بکندم
 رفعت او نه ادب پیغمبر
 برد ای حاج را ز حد بیرون
 دید ای حاج اور رسول الله
 رفت آدم به خانه دردم
 سوز بود شد جوش خفتان
 پس بر اسب چه کوه کشت کوه
 شد به محرابی به ستم و سنان
 کشت فاجر ز حور کبر عظیم
 صورتش داشت هم قول انکبر
 بعد انکوه سینه بیدار
 داد خود را بخت خواب
 او هم نوجوان چه او را بد
 گفت این بکر اگر شعله بیدار
 زده به پهلوی بخت کبر
 دردم انکبر بخت کبر از خواب

دانه دارم تو فتح رخت
 دل خود را دم بکنم پیغمبر
 که من به رخت ز خانه به در
 که به رخت ستم محزون
 داد رخت و پای به صد اکراه
 شد صلیح زرقان مقدم
 سپهر رخسار دانه ن
 با کبریا چه سرو و حور زرقان
 تا فقه و شکر که به بخت
 خلق را دل زده بخت به بخت
 سکه چینی تر از دانه و زینت
 حرف در بخت این فزاد
 تا بخت بخت رفته خور خواب
 بند بخت ز بخت او از زینت
 دردم سینه به زار بخت
 بخت بر کبر کبر و بخت
 بخت آورد و رخت بخت

کر که ن یافت از پادشاه
همی او زد که کینست کو
ادامه ساقه دل چو این شفت
کر که نام عقد چو شادید
از سر جگر کینه در کزید
چون کینه شفت با چو هم فکد
بسی کینست منم چو و سیا
روانیم زان دنا و زنگ
این سخن چون شنید کرد غل
بد آورد با پای و بسید
گفت ایبت مراد منم دادی
کر که ن پس بوی و درخت
کر ستر گرفت ز دین زبان
چون سک خندان ز کینه او
بر کشید از میان عقد خنجر
ادامه نو جوان ز جان و نین
گفت ای پهلون نیر و مند

سراپش گرفت اندر دم
راست کوک طریق کذب بود
کرد در دل خیانت با عقد گفت
که ز منم حرف در دلش آید
بلکه با منزه صفا سپرد
نمیداد به جنگ منم آید
بوالعلاء بوالوقت و صیغ
کینه بدست بدست منم در جنگ
دشمن از زبانت دران بفل
رو بجد به با پای و مالید
که چو زبیرم فرستادی
دست باز و کین او افزان
عقد هم آمد زوز خانه زین
منم ز الوافه بیدار
تا به برده که کوفته شد سر
زیر تیغش بدرد دل نالید
سیر مرغی چو سو کند
که نیم منم چو ابو طالب

که نیم منم چو ابو طالب
زان سببم عقد چو کردم
چون تو نام چو ز منم شنوی
فقدام از بیم مرغی کینی
لکچ چون نو نه بدام مردی
مرحمت کین ز فون منم کینه
کرد ای ج زار ب بسیار
گفت اکنون که کشته مظهر
هم ز منم بر غن خواریت آرام
لیک این خنجر خنجر حاکم
این کجاست کشید خنجر کین
سران نو جوان ز منم برداشت
پس سر عقد گرفت رفت چو باد
استاد هم به حال او هم دید
با سر و سر سینه سه زان
رفت زانکند مادر او هم
چو زو جاک رو ب کین

۷۳
به چو عنیت ایچکی غالب
کاینه از فضا شک کردم
هم نبردیم ز بیم او شنوی
با منم نو جوان عقد کینی
عنیت جز منم چو هم آوردی
نیزه ام بر جویانم بنکر
رسم و در دانت حو خوار
حیدر مکر میکنی که مکر
عقد خنجر چو کینه کرد آرام
که به حکم سر تو مفت افتد
سر او را به از ره کین
تن او را به خاک افکند کینه
روستایک و نین کینه
روستایک به خون دو مانید
اشک خست ز هر دو و نین
چون جان دید مادر او هم
دست بر سر زن سو کین

رفت ز دین سید عالم
موتی را به خاک راه انداخت
موتی مصطفی به جانی دید
گفت یارب چه قدریت کرم
کرم آمد به پیش او ناکاه
در زمان که جبریل نزل
گفت شرفست در دیار حرب
هست ز رفویم شایم لقب
مردان بت پرست کفر بند
دارد انت ه و خضر صبری
سهره زبیه دروغ از او
هست ز رفویم که ازاده ابر
هر یک از دقتی سرش
کرده ز رفویم که شرف خانی
هر که آرد سر به بر ما
زان ایمان یک بیت ز رفویم
در دین است بیکر د

بر دایم خدایم
خاک را سرشت خدایم
موجب آسمان کردید
خیزم ده ز غصه ادا هم
ساز او ز خاک تا آگاه
خبر آورد در خدا به رسول
صن ز رفویم شایم لقب
شکر عد و ز رفویم شایم
علت دین ز رفویم دارنده
که بعد صنی او ز وصف بری
کرده روشنی فلک چراغ دراد
هر یک صواب سباه خدایم
هر یک شیر کبر کردن کیش
که ازین ده ایر تخت فتن
به یقین اوست شرف خدایم
روز کنی بنزد چون ز رفویم
شیر خدایم است خدایم
این سخن چون شنید

این سخن چون ز ملک شنید
جست از جانب جوی حق چون ملک
کر کن کرد زین تخت سوار
چون به خدایان ملک رسید
هی بر او زد که کیست آفر
گفت ادا هم ز بیم جان ناکاه
ز رفویم نام مرتضی به شنید
چون ندانست کس که این کسیت
در کثرت و خدایم اکنون
زود بفرست که مردان را
تا بر او ز جان ز رفویم شو
طلعت خدایم ادا هم مظلوم
زند حلال مشکلات علیت
شاه خیر کت به کار شنید
قد بر رفویم بر اندازد
شاه مردان به ادا هم صبیح
به توقف ز جانب حضور جلالت

۷۴
از علی حرفت ه شکر دید
شکر مرقی تا به قولاد
شکر دان سو بیکه آن شکر
ادام او را رسید او را دید
لغت م حلیش کن فی هر
که شکر صدر و علی الله
بر ز منبش ز و سرش به بر به
هم شنید اشک زان علی است
علی به م به شنید اکنون
سر سحان علی عمران را
به غزاس ز و ان عرو شکر
با کس سازد ز کفران بر رفویم
کار بر دوز کائنات علیت
از کرم ساز کار بت علیت
کار این صنی به پر دازد
این سخن چون شنید از جبریل
در زمان ز و انفق رحمان و

تبع بر خدایت بخت کشت سوار
معمون بخت کشت تابع وی
تا بیکدم بان دیر رسید
مردان جانی به عشرت شادی
سلبیده ز دل ان سرور
که نگه دار راه این در را
که ازین دور که از کند بخت
این بخت قدم سزا به شهر
شاه چون رفت و دل بزدان
هر که از شهر آمدی بیرون
دلش ننگه افکندی
ز لطف حضرت شاه مردان
به بند برآمدان سرور
و بد خلق سرون ز حدی
سرادم چه شاه دین را دید
پس زبان برکشود که سلام
ای دایم خدا و می رسول

نزد و ان همه بهر شهر شکار
نزد سینی زمان بهرین طبع
اهل زرقوم را با دست دید
به عروسی عیش داما دی
لغت با دلدن وفا پرور
مهل این شرکان کا فر
بلکه استخوانان بشکن
به خاک نظر کشاکش به شهر
راه در راه گرفت چون مردان
و درون هر که آمد به ران
سرور را جان بر کند ی
نزد زمان به جانت میدان
داد پرواز شاه باز نظر
سرادم کشید بر سر دار
مترجم بود او کردید
کاشی دین قبله اسلام
سید اولیا و زوج بطول
آمان سخن محیط

آسان سخن محیط کرم
بین اذن طاعت کافر کشی
چون تو را قدرت است بر همه کار
سرور دین علی جواب سلام
حاججه بر سرین سوکل بعد
انچه او گفت انچه شاه شنید
سرور را به بابک شاه نهاد
لغت تو سر سجای
اول از دین عفو کن آسانم
فکن سر کبیت که تو بر صدر
شاه دین اولی سخن ساخت
بعد از آن شرح حال ادهم گفت
چون سوله شنید این سخنان
لغت آمد بشهر حیدر
دلش نیز بر در شهر است
میند و نیز با هر که رسد
ایک حیدر ستاده در میدان

۷۵
علی مرتضی امام امام
چشم دیده ام من درین
انفاسم کبش از این گفتار
باز داد به عفو انعام
از قفایم او مهملی بود
به قدم سوره شکر و دید
همچو سایه به خاک راه افکار
تا دین شیخ ابیانی
ستر این سر کبیر انعام
شرح کنی حال قصه دین سر
نزد ایان بینه اسن از خدمت
کوهر وصف خوشایان ز خدمت
پیش زرقوم رفت زوق کن
بسته بر خویش جز انعام
که که کینه صحن زهر است
میکنند جگر را بفریب لک
بهر این چنین نموده بیان

که من مرتفع عیال و عدا
 زرقه کین در برابر من
 صد سالان هزار زرقه را
 کوه اگر پیش من علم کرد
 شاه زرقوم این سخن می شنید
 گفت ای که به حاضران کبر
 کی جواب سلام او میدید
 تا جی گفته باشد جا
 حایب آمد به نزد حضرت نه
 قدس بچ کن سوسه بپوشان
 کرد سلطان او را در دم
 دید زرقوم رویش از حر
 اندر ایام بدید پیش
 خست از جاسوسین در دم
 جت از بر خفیه ایست
 هم بخود ز جاسوسان
 که هر دو ان سپهر نفس از

دین سر ادم است شیع
 که توفیق حضرت خواست
 مکتب شما هم اینست
 در دم از تیغ من علم کرد
 گفت او را به پیش من آمد
 که چه آید به درین محضر
 هیچ جا و مقام او مدید
 همچون شفیع شد بر پا
 کانی سپهر کرام و بی الله
 از خواسترا عیان کرد ان
 سوت زرقوم که بکند قدم
 تنجیب بن خند نور
 باز کرده بقد او بسوختن
 سوت زرقوم که بکند قدم
 کرد تقیم بران حضرت
 است بر سینه ادب بست
 اندر ایام خسر خا و -
 صدر مجلس گرفت جاس

قیصر از اتفاق گرفته بهرست
 بر کعبه کو گرفت راه مدیج
 ره سپرد به جاسوسان
 تو کوه و بکر از خدا و رسول
 دم شیر بر دلم میزد
 کرده بشیم قبل خالی مدار
 که سرش زرقه به تیغ را بود
 تیغ از من این سختی باور
 که کند حال طوفانی را هر
 که تو گفتی بکشتن است خودی
 حیم آوردن سر ادم
 که شد از سر بریده سخن
 راست گفتیم به ق در خدایم
 پرده شکست پیش بردارم
 بردان سرور جوان مردان
 کرد حاضر به مسجد ان سردار
 یک لب چست بر ارم

صدر مجلس گرفت جاس
 گفت الله مد سلام دعا
 مصطفی را شناخت پیغمبر
 گفت زرقوم شد به مقول
 که محمد دم از جاسوس میزد
 ماسران به چه بر سر دار
 گفت سلطان دین که ادم بود
 به مرتضی منم تو اگر
 سر ادم کنون کنم حاضر
 گفت زرقوم کین چه روح و روح
 اول الله بو تراب منم
 سیم سون سر حدت حرف گفتن
 که مهد بن گفت هر چه گفتن منم
 جاسوس یک یک به جاسوسان
 بعد از ان دست خفیه سوسه میداد
 سر ادم گرفت از سر دار
 پس به و گفت ای سر ادم

عالم صفی را بکوب بستر
در دم آن سر زبان حق بشار
ای سلام ای بی ولی الله
گادی دین مقدا ب ایام
ای قوی قفل اول آخر
کعبه بر زمزم است دبر از نو
تابع نوبت اسفل و لا علی
جز خزا و عصف نو چندان کسی
هر که بر باب جوف ز دسر
گشت اگر زرقه به صد زارم
چون ضیاء دیر فقه را از قوم
لیک خواش آمد ب هم ام اکون
زرقه حاضر است ما حاضر
شاهدین گفت پس کن این بیتی
در نه دشت جلال ملک یلم
خو افتاد خودم بدون آرام

سر صفی را نهان نه اراز ما
داد تقطیع صفت شاد داد
و صیحه مطمح اسام هلسا
شیع این مقندا را مسم
وی تو مطلوب باطن قاهر
شاهد غیب غایت از نو
الن من تو مرشد سول
وصف جانت مذابا دانده پس
هست صد بار کمتر از کلاکر
لکه چون سر به پای تو دارم
گفت سخن تو شد به ما معلوم
ملک شتم از تو انتقام اکنون
همه را از تو جمع شد خواطر
به خدا و رسول کن عقد بقا
مسندت را به خون بی لایم
زانده بیکتی ز کفر نکند آرام
زرقه چون شنبه

زرقه چون شنبه این سخن
دست باز و کنگر با شمشیر
در نیاید ز جاب جوف اصلا
لکه شرا گرفت بر سر دست
شد بکفر حبیدر معذر
کار زرقوم زرقه چون شفت
دست بر جوف فقر ز دانه
ز دهر حله صد نفر بر مانی
خلق چون ضرب دست او دیدند
الحداد الحداد بر او زدند
صد رشک بر روز مصاف
داد امان با تمام ضی سباه
شاه دین داد مجله ایمان
پس بطف بی شنه غاب
شیر حق شاه ادب حیدر
هم با دود و دوزخ زرقوم
پس بدلدن سوار شد در دم

صفت از جاب جوفش نوره زن
شاه مردان بی شیر و بر
همین نابرد جوف نشسته به جا
ز دوزخ قوم جام هر شکست
همچو خفا نشسته هر جا بیکر
غنچه در تمام شهر انداخت
کرد همه بیرون سپاه
گشت در بار طعن بی ریحانی
هم از دست او بگریزیدند
الحان الحان بر او زدند
کردنی الحان تیغ را بغلاف
رو نهادند سوره حضرت شاه
همچو گشته مؤمن از دل جان
با کشته شد مهمل حاجب
به مهمل رسید ان کثور
گشت حالت بنام مرقوم
بر سر دست او سر آمد هم

نه روان در ره بطل الارض
 شد پیر به پادشاه بنی فرغانه
 چون خبر یافت مادر ادم
 مصطفی گفت هیچ گاه دی زن
 نیک چشم حیات مرده بس
 پس ای گردان رسول امین
 از زمان ادم سر افکنده
 چون خویش برانده افند
 و ان جان شکر گشت مادر او
 در بر خف کرد و زنده شد
 شد من هزار در کف
 باطل در دم غنیمت عظیم
 بر تو دایم بعد چه احوال
 فارغ سینه خسته در باب
 چون نه ارم به جز تو در کس
 چه دیشا عارسان به مراد
 در دم آمد سوسن به عرض
 بر ادم دینی گرفته ملاک
 بادل زار دیده بر غم
 مرکز کسی از خلا بخت من
 هرگز از من نمانده کسی
 گفت سلطان دین علی آیین
 گفت از قدرت خدا زنده
 روی پادشاه افکار
 که بر وی رفت هوش از سر او
 و ان با جان خویش پیوند شد
 خاک گشت جلد حقیق
 که از ان علم دلم شده بدویم
 حاجت شرع نیست بر عالم
 این فقر گشته را در باب
 چه غم که تو ام پادشاهی
 به نیکی و آله الاهی
 لله الحمد فی اجمع الحال

الله الحمد فی اجمع الحال
 انکه چندین هزار صوت شد
 ارم در عالم از خلق جلیت
 سر حق است صفت صبر
 که فتنه زهره بردن است
 زین چه گویند و مکنون
 است را در بین خجسته سخن
 ان لطیف طبع سلیم
 نظم کلام من این خجسته کلام
 ان به علم رب عالم
 رایت دین سفر عالم
 با سپاهیک همه او بود
 از قفا بر سر حوراء رسیده
 نام یکراه از عیبی بعد
 بعد از این نه آب نه منزل
 شد هدین را مرا بنو لکود
 الله خدای جلای و الاعلا
 همه از عکس نور او بر دشت
 بر تو نور مصطفی و علمیت
 عزیز را از سر من چه خبر
 بشنوا این نکته را که مژده ان
 دین اسلام از او شوق افزون
 ادم ملحق برادر من
 که بعد نقد پدر ابراهیم
 تا بعد بار کار در حقیقت
 خدای فضل عدل جانی
 چون شد از جلد نه ان رانی
 راه سوسن بنه سبب بود
 بهر نقیض ره غان کبینه
 گذر او تمام صحنه بود
 ره روان را کی به نبدل
 کان ره دیگر کشی صلاح نبود

طرفه فتنه چنانچه آید از سر
 نهر عیسی هم نهد آتش خود
 گرم سوزان چه منقل آتش
 ز آتش بشن منده آید کیه
 گرم باشد سینه علق
 و شمع چه چون به ره رنده
 فتنه در تابست نامی لکها
 به مژه در تابست میفشد
 هم کشته نامید از جان
 شامه و انچه در دشت خنجر
 خنجر بیابان بیابان
 که بزرگوار رس از رخت
 بنشیند در برابرش ن
 سوزان بنشیند رفت پیغمبر
 تا که سنگ بزرگ پیدا شد
 ز در کوه نه چید سنگ
 سنگ از جانب غنچه
 صلیب افند

صاحب فضل علم جود کرم
 دانه کرد در کجا آمد
 دست معجزی بدون آورد
 سنگ از دل زمینی بر کند
 کشته پیدا از تحت او را می
 رفت سنان به مرثیه فرو
 در دشت جود از آهین
 قطع از در نهاد از فواید
 نتوانست فتح ان سنان
 گفت شایسته از چوین پایه
 من غصه عظیم از فواید
 شاه مردان سید ابرار
 دشت جود را به سوسر آورد
 به تو تف به دست سنان داد
 چون در از اهرم کشف جود
 از زار سر تا سقف او چون عرق
 خانه به هزار بار کاری

از همه عالم افضی اعظم
 ز فتنه از جا سر بردارد
 میراثت خود انکارت کرد
 بهمان چوین زرع پیش در را کند
 به به شایسته جی ای
 تا چوین پایه پیش در بنمود
 کرده صعل چه آینه روشن
 نتوانست کس درش بکند
 شد به نزد یک سرور مردان
 بهت ز آهین در کران پایه
 نتوانست به کلید باز کند
 چون ز سنان شنید این گفتار
 از عیسی به کلید ببردن کرد
 رفت سنان فضل را بکند
 چهار دیوار او ز بیم سفید
 و ز بیم حریر او را فرس
 چو آب از زبان او جاری

طریقه و صفت چشمت کوشتر
 که مردان علی نشسته برادر
 صفته او بوش بیوسپه
 شعله زن نور از او چه چشمت
 افکنده قفا که بر جانش
 کرد این مرا بر آب انگاه
 گفت زودش به نزد لک بر
 از خلافت چه مردم دو آب
 متوجه یک آب
 که برادر بان لک دید
 و بد آنجا نشسته حضرت شاه
 و بدایت ده حفت سوزا
 بر فراز نشیب نه را دید
 حال او و بدیم و کز کوشتر
 بان ره کزید بس را که
 فقه دشت از زنه با شیر
 گفت لیکن به احمد مان پس آن
 الغرض همه مردان

به حوض بران ز بیم زنده
 صفته ام ز بیم سینه بر او
 نور از خوش او شفق سینه
 جانش ز بیم دشت آن سرور
 و بدین نکت جانش
 و چه عطف و یا الله
 بهایی ن بهادران سرور
 ناموشند نشسته کان همه آب
 کشت سکن ز خدمت مولا
 جام بر کف چه بر سپاه سپه
 بار دیگر دو بد ناب چاه
 باز آمد به جانب بان
 ناله هفتاد بار بیکر و بد
 آن تحب که دشت افزون شد
 فرات آمدن را بن سخن آگاه
 که مکشد فرات ای هر
 کشت عواموش در زمان سکن

الغرض همه مردان دو آب
 شکله ام ز آب پر کردند
 اینجا جام او باب بود
 مردان همه شکرا کردند
 با علی بر فضی چه نونی
 حیدر عالم از بیم سفید
 حوت از نکت بویا شد
 دست خفت کلبه فضی حدایت
 فضی خود نصیب فارغ کن
 فضی خود کن پیشین این
 شکران کرد کار صانع را
 که بنا کرده از سپهر رفیع
 پس بهر نفس از خیال جلال
 که طاعت از دست از غور بشد
 ار که او را ندیده در دنیا
 کور دنیا بود که بعضی کور

شد ز کجا هم یک یک سیر آب
 بار بر اسر شتر کوه شد
 جرت حاضران همه خردود
 رویه سوب مدینه آوردند
 با علی مظهر وجود نونی
 هر چه هستند از شفق سعید
 هزار عزت از تو بیاید
 فضی نوزاد بعد لا کمال
 فضی خود را عزت فارغ کن
 سبب را همه خوشدل دار
 مبدع همه بدایع را
 با هزاران هزار نقش بدیع
 جلوه کرد ز عین فضل کمال
 هر کس او را عین تواند دید
 هم شهنش در آفت خردا
 که به قرآن قیامی بود مذکور

شیخ رفا مصطفی علی
لک لک کند این گفتار
مکرمی که جز با حق است
کز اوست با حق اقرار
بشنو این داستان جان پرور
تا به قول رسول کل انام
است مردی به حق رسد
دست در مسجد مدینه قرار
که به میدان شد عوغا شد
رفت سنان به اسب پیغمبر
و بد مرد بگریب در میدان
برداور ابرایش پیغمبر
در دالشی گفتند آب دمان
انجوان گفت صد دروغ سلام
بشنو ام بجای ز احوال
است قتل لعین کافر دین
بنیادش فتنه برادر او

نور او بود عیان و با
بلکه نگرند از ان بسیار
دشمن جان او خداوند است
بگذران کوشش هوای باغ و در
از ولا رسته جان کسز
با کس کردنی حبس این ایام
فنی کوفتن به حق سبیل
بابی از یجر افسار
از دناست خلق پیدا شد
تا به اند که خاک جریب جز
نوجوای و با بریده زبان
چون چنانی به بد خبر بشود
و در کج دردم او را دست گفت زبانی
بر تو ای کاه کثور اسلام
زنگ حان این فتح لم
در فاسد استلش منزل
مقتضی هزار شکر او
مژده بدم شتی نور او در خواب

مژده بدم شتی نور او در خواب
ره نمودید سنده به خدا
روشنه دین شیو و اسلام
انکه از خواب جهنم بیدار
مکیدم از کار حق با سودم
هم را از خاک من جز چون بافت
کدازنی دین جادوان بگذرد
از تو بیزار می شوند بستان
من سر از پند او به پیچیدم
در ره دینی مرا چه عادت دید
کرد انکه مرا ز شهر برون
که محمد رسد به فریاد و دست
سبک کانیات چون بشنید
گفت این کثور و لولا کث
که همین طفر بر تن نگر
عازم قلعه سلاسل شو
پس رسول خدا تمام سپاه

با حق الله رفیع جانب
سرمسین شوم به دین شتی
گشت خواطر تن سنده نام
لشتم از کفر کافز بیزار
به نمازین زحق معبودم
به نصیحت بودم به شتی فتن
گذرد از کیش خویش جان پرور
ما را سبب شوم حشمتی جان
ستوجه برادر نکر و بدم
در دم از کین زبان مزرب
کو بر و پیش مصطفی اکنون
بت ندیده ز من و ادب
رفت در نگر بر شتی رسید
بر سنده سلام ایزد پاک
همه شاه ادب و عید
فتح کن قلعه را و شندل شو
بجای نشسته عازم راه

جمع کنند در بیابانی
 کرم تفتان ز تابش خورشید
 غمزه آتش نموده سرآب
 اکثر برآید بر لب جان
 چون جان خاک قفای نی
 نافت مرکب ز کیوب محلا
 چون رسد ناله بکوه بلند
 گنده پیر بر پدیده پیش
 بت زین برکت در کرم سلام
 کلاه و می خضایه دیا خدا
 هر که بنفشه به جان زانایع
 هست از لطف تو حیات همه
 ای امید شفاعت از نو مرا
 شدیدن بدست حضرت شاه
 بر در درجه این به حد اکرام
 جان صفه هفت دعوتشان کوه
 کرد انگاه قدم فرشت طلب
 که بنودش کران به جان
 رنج از تاب او به شمشیر
 هیچ جایشان نبود از آب
 انقضای نموده حال بیان
 همان کشته با بی و س
 ناله کوهش حورشند پیدا
 شد غایبان سپاه چشمه چند
 که بهشت گفت زان باده فرشت
 بر نوای شاه کشته اسلام
 سید سرور زمانی
 هست در جهنم جهان فایع
 هر نوای که نجات همه
 نا امید ساز پیش خدا
 آمد آنکه سوب رسول الله
 حاضر آورد بهر هر حوطام
 جان من و دینیت جان کوه
 بود سجده زنون زین عرب
 مصطفی علیه

مصطفی علیه آمدن سافت
 حضرت مصطفی علیه بر بشیر
 پیره زان گفت با رسول خدا
 در برابر بدید پیش
 در دم او را به پیش خورشید
 در زمین پیر کشت جوان
 شیر حشید پیره زان لب
 شیر خوردن از حور در دین
 بعد از آن از بر این زان پیر
 شد او کم نیست از خوردن
 در رسیدند شکر اسلام
 در زمان نان شیر آوردند
 پس روان شد رسول با لشکر
 دید چنانچه به قلع صیت
 سرفراز فلک زده دیوان
 مرغ خوشش حور ز یکدیده
 کشت نازل بقرب قلم رسول

۸۲ رایت دین بر آسمان افراخت
 شیر جنت بنود حاضر بشیر
 به محک نیت شیر اصلا
 سبزی پیر بر بلکته لاغر
 دست رحمت بهشت او مالید
 شیر زین شیر صاف روان
 کرد بر شیر چمن خبک لغز
 اند و سلطان به رگاه یقین
 بوعان پیش وای بر شیر
 شیر صمد بهر از رنو غم
 کرسنه خاک رشت خسته غم
 که خلافت تمام از او خوردند
 به سلاسی رسید روز دگر
 سر بر افلاک بر زمین زد
 سایه افکنده بر سر کیوان
 کبک تا اوج او غم برآید
 کرد بر سر او سپاه نزول

ز انطرف دیده بان جدید سپاه
گفت قتل سینه ان دانست
آمد اندک فرود حصار
کرد در پیش مطلق صف بست
هر کس از هر طرف نکند بگرد
که برون آمد از سپاه خدای
بر نشسته به نکته پیل عظیم
نموده عدل ان از او برخیزان
نزد من شیوه دخی بنید
کز سپاه رسول عالین
پیر مرد به حیده قدم هلال
بفرستاد ابو دجانه کرد
مردم را نه پهلوان رسول
چون رسولی پدید سازم جگه
کز تو بود بهشت آید
لیک تا هست جعبیات پر بتر
شکمان شد ابو دجانه پیر

گرفتار از خاک آگاه
بکنم از تنگناست قتل
با سپاه سرون ز حصار
مطلق امام صف سپاه آید
که در اول کربلاست بیل بند
فتح کند برادر قتل
فرق در باب کو هر ز رسم
گفت آن از روبرو بگرفت
در کفم سیوه فنا جسد
سرمه را در آب حوض جلان
که فرعون به عمرش از قتل
که بنا دگه ز روبرو بر سر د
که کشید دشت جنگ سول
گشت کربان گفت با دل شک
کرد داع کن امشب بد
ضم ز دینت دین بر تو اسپر
رو بیدان نهال همچون شیر
چون قد حوکان

چون قد حوکان گرفته به است
فتح از قد فتنه خندید
تیر آمد به قتل سپر شش
آمد از سینه گذشت به پشت
بفرستاد برادر حوکان
رو بیدان چه پیل مست نهال
بود مجاز من به جا آورد
ز دستان بد که خدای از لقت
بود شک بزرگ زیر حصار
با دجانه که به پیر
زور کردند چهل نفر کافر
کرد قتل زور را به خدای
گفت دایم که مطلق اجا حوست
کرد انکه ابو دجانه پیر
نبرد در جعبه اسل نهال و کر
کرد قتل کرب آهنگش
انکه روبرو چه پیش دوید

چون تیر بر کن پیوست
سپاه را به روبرو بکشید
کرد پیران گذار بر جگرش
از پی او هر کس دیگر گشت
گشت بر شک ز دسر حوکان
بکن دهن تیر حوکان
تیر او را ز جوشان رو کرد
که گذشت از دشت به شک نشسته
کرد تیرش به جان خارا کار
کرد سوراخ شک را چه پیر
بر بنا به خدای او ز جگر
که نه جنبید تیر از دل شک
این از زبان سحر حیده اوست
دخی ده کس به پنج جو به پیر
پس بر او رد تیغ افغی سر
تیر خارا گذار در جنگش
با زو بود دجانه به بر سید

نیغ دیگر ز اسریش انداخت
سبک کانیات بباران
سعد و فاض و دیر مرکب راند
بگرفت انبیا کز بندش
دست بسته بقلعه کرد روان
عمر سعد برفت در چنگش
نابیدان ابوالمعین کرد
بترقت او با هیچید
سرمیدان بدان شکوه سپید
برگشت حواله فقر بر قتال
بند بندش ز بیم او لرزید
همچو رو به زبیر ز بکر بگفت
مؤمنان چه در پا افتادند
بر سپاهش شکست آوردند
رفت قتال در ده رشت
مؤمنان اسیر در چاه
زین طرف حضرت رسول الله

باغ فرحس منزل اوشت
برادر انگل رنجت چون باران
فوتنن زبانه بپید رساند
همچو کاهت حد زین گذشت
پس بقرید همگی دمان
در زمان تشنه گرفت در چنگش
ان ملک او را برود و بکبر
نوه چون کشید بر شتر
که زمان در صلواتش لرزید
چون بدیش بدان صفت قتال
چاره حق به جز کر بزدید
به زینت سپاه برهم رگفت
دست راج فک بگفت دند
همچو به است آوردند
در قلع هر دو بخت بگفت
بند کرد و اسبه دلی گرا
با عا و اهلین سبا
هر چه کردند کوشش

هر چه کردند کوشش بسیار
قلعه شل او بنود و سر
شاه مردان به خواهرش
عزت انگل را بد و بختید
مؤمنان هر یک به تدبیرش
تا به نزد زین چنان بودند
گفت سن تا رسد پس از آن
آمد این نکته اشیم به ضمیر
حضرت عقیقه به شنبه
گفت اسما حضرت حیدر
که مرا هم به مخفی کنند
تا بیکدم منانده بدار
در سخن حضرت شد وین
به رسول خدا آمد آورد
گفت چون است ای پسران گفت
هر چه گوید علی صواب بود
قول حق است هر چه او گوید

۸۴
همه ملک بنود فتح حصا
بعد هر برج او به بختید
خواست ان قلعه باشد آباد
در فراش زان سر کوشید
که چگونه بعد ز فتح شست
کند به سرش سودمند
که علاقت بخنق توان
زین نکو تر غنم ندانند بر
به بند به خلعتش بختید
خوب گفتی و با بشره دگر
زود و لایق لا قلعهم انهم
فتح قلعه کنم تا بس
گامه از عرس جبرئیل امین
مدت شاه او با آورد
خوبتر آنچه شاه مردان گفت
زنگه فتح کل باب بود
هر چه گوید علی نکو گوید

زنگه این قلعه را کسی به جهان
که خلاق نام جمع آید
ازنگه مشکل که به ارضی
جبریل این سخن چه کرد نام
پس بفرستد پیغمبر رسول
امین دان پیغمبر انداز
حکمت شاه جلاله رایت
زور کردند آن سپه هزار
شاه مردان زجا غنیمت
گفت جبریل که نام جهان
هم زور آوردند ستوانند
چاره نیست جز ازین که نیج
که علی از جاب بردارد
عجالت ه مسند سرمد
مخاض الفکار جو سر گرفته بدست
ازخلف نوزده چه نیز کشید
دید قالی ناکی خوش

گفت بد به جز نشه مردان
جری این حصار گشت بند
جز به سنت هیچ کس نکند
شاهان شد دل رسول انام
راست گفتم بهر زور بطل
چون نمودند علم حفر را ز
رفت اند پیغمبر گشت
اخمی ب نیس هم یکبار
شکران جبریل توان کردید
ملک دیو صبحی ازین
که به راز جاب جاب شد
زور آورد به پیغمبر
تا علی روی حصار کرد
بر فلک رفت در حصار آمد
شرفی از مسال بهر ج
کان حصار از خلافتی رسید
انگشت و از کون ملعونان
که سر اسیم داشت بل

که سر اسیم داشت مید کرد
کرد هیچ جو سر حواله
مخاض الفکار از برین جهان بکند
گفت از ان قال بانی خبر
چونکه از جاب جو بنان جید
گفت اند و الفکار آتش رنگ
چون کشیدش زشت شاه جیل
ورنه ملک را کاد ما هست
الیمان النمان هم گفتند
شاه سرکش حیدر کرد
از شد و پن چه بافتد امان
تا سر بمشاه بوسیدند
در هندم با مرثه اعم
شاه خوشدل بر آمدند از جاب
پس درون حصار گشتند
هفته در قلعه خوابه نوک
سر بر مردمان نوزاد سلام

دست دل که قطع از هم جز
ساخت زهر این نوزاد او
که سر نه به پا جو بیکشت
بلکه از زخم اذیت افش
نزد که کوه جاب به رفته غلبد
تا بقصد نشسته بعد برنگ
بهر صید به سر شهر جبریل
شهر جبریل بر سر نه
کوه بر سر شاه سبقت
محمد داد از کرم ز زهر
روندند بر سره ایمن
مؤمنان که راه کردید
سعد حجاب به المعنی هم
چشم روشن شدند از دهش
بها که رفته بیرون دادند
کرد چون مهر بر سر افلاک
همه شاه هدین امام انام

من رفته بود استقبال
 بر حور و برب را بوسید
 حضرت مصطفی غایب مال
 بر حور و برب را بوسید
 عبد را از کرم به حشاد داد
 اعوان بادشاه حشاد
 رو به سوب بدینه آوردند
 با عیانی فرغم لقب کردی
 هر که مدقت کبرش هوش نشند
 لله
 لله الحمد الفی الحیات
 فضل او غافر جمع سبهار
 کز خطب بخواه آگاهم
 بنیم از خزائن دانی
 هم درین باب فقه بشنو
 تا بدانی مقام هر یک را
 دارد این فقه اشهر مقام
 هم محمد که فقه را

هم محمد که فقه را دادی است
 شیعۀ پاکدین با خرد دست
 گفت این فقه نظم کن باری
 سخنم سر بر مدح علیست
 روزی که روزگار رسول خدا
 سایه کنت ایچیطه کرم
 قرض خواهم بیه کند آزار
 جز در لطف ایچیطه کرم
 چون تو کس بر بود را عوفی
 اتفاق به پیش پیغمبر
 گفت با حاضران رسول خدا
 در نه هر کسی دهد طمکد هم
 بعد این نکته را مکرر گفت
 چون شنیدند خلق نام درم
 آنجا هر کس که کسور بود
 کرد در دم ز جایی غرقه است
 شش هزار چهار صد و اتم

در همه رد و بار ششست
 شش از این روزگار حقیقت
 جزند از ریت جز سخن کار است
 به ازین در زمانه کار نیست
 چون به مسجد نماز کرد ادا
 قرض دارم از ارفقت درم
 بنیم راه بر به یک دین
 نیست امید از کس و کرم
 ولم از عید قرض ساز فلاحی
 بعد حاضر از ارفقت درم
 قرض این سبیل فقیرا را
 تا رسد وجه قرض او بر هم
 یک از کس جواب و شفقت
 لب فرو بست جمله درم
 که از او یافت جعفر و جعفر
 عالم از عا ه و ر و جعفر آریست
 دادش از لطف ان محبط کرم

رفت از مسجد و نرسید بیرون
 عمر بیک در کعبه عثمان
 که بچه میکند به شب و روزی
 هر زمان که از یکی آورد
 به که کبریا نشستی سر راه
 تا جفا کرد و در نکند
 تا شب دیگران به دشمنی
 شاه و آن به قصد انهدی
 شد روان بر هر که بود عمر
 از کجایی که دشت خم کردید
 گفت با ماه آسمان کرم
 فراهم امشب که خدمت بانم
 رو به هر جا بنشیند کبریا
 شاه و دنیا و این سهره صف
 چون عمر چشم هفت بست کشف
 شرح وصف عجیبی نوزاد
 وضع او ضام و در ضرب عجیب
 رفتان کشت سایل مخزون
 بر کشته فو شدل خندان
 روز بخند به غوغای مزای
 لیکن انجم همه چه میگوید
 چون بزدی رفو هم نگاه
 دم چه کرم و در کشند
 بنشیند بر کین سر راه
 با هزاران شکوه عزت و قوت
 چون نظر سوار کشف عمر
 خاک بایش به چشم فوین کند
 خاک باریق با ناز سرم
 از غلطان حضرت با شرم
 بنده را هم به بر لایحه فوین
 گفت چشت بهام به کشت
 طوطی شاد است چشم او بنشیند
 کافک برون است در قیاس کن
 مردمانی بفظه شکل عجیب
 همه به لایله زیا

کاف

۸۷ همه به طلعت ملائک فوی
 که حکایت غار پیشین بود
 و را و خلق پیشی گرفت
 عمر از امر حق پیشین شد
 عاقبت دشمن به جفا آورد
 که رو آوردم در کوزه علم
 کی بجای و مقام صفت رسم
 کشت هر سوخت و جبران
 که ز شرح بیان به بود پیر
 عقیق او را که از سرش کم بود
 در میان حلقه کشت
 زان عجیب عجب زنا دیل
 دیگر کتم بر زبان افش
 دیگر در عقب هم در وید
 این چنین به هر یک کار
 حال نشر آن ز مانی پرسید
 با کلاه امام او که بود
 همه به لایله زیا
 ان جان و به هر که مرود
 پس به او به مسجد رفت
 شاه به در ز پنهان شد
 گفت دید به چاه صبت کرد
 همه به دایم کی روم چه کنم
 خبر ملک از کجا به رسم
 او جان حال فتنه نادان
 و به چند ان عجیب انکه چون
 بکه جردان شهر مردم بود
 بکه صف بنز کم شد از جوت
 رفت بر ضرب مرزعی به رسید
 که یکسک او بر زبان بر نه
 در زمان غلته سبز سب کردید
 دیگر میکشید در این به
 سوزش رفت چون غلته دید
 این چه شاد است نام او چه بود

زان میان اند مهرشان بود
 کس کوه قاف باشد این
 سزایم زاهد هزاران کیست
 این مکان لطیف جالب شریف
 شهرت است صد هزار هزار
 از یک شهر تا بعد از سنک
 بهر باب جوت گفت
 بهر خشی طبع عاقل موزان
 غم محنت بر آب این نیست
 بخت بهتر بود جی راب
 در درج بلا محب باشد
 به دایم جوان پر زورند
 مردون خوب رو به جی ل
 است این عالم نطس و سرور
 دایم اجنبی بهار رس باشد
 به روزگار هزاران چنین
 لاله گل هزار گونه جزو وقت
 به جواب عزیزان کینشو و
 است اجنبی عیب چندین
 آنچه دایم بگویند اندک
 است بسیار با صفا و حریف
 از یک زشتی با صد بار
 مزه باش به دانی و مزه
 به اسباب عزت و رفعت
 به یک نیست جایی همچون
 به یک عاقل جز پرین نیست
 بخت سخت محنت حواری
 سوت فوت فنا نیست باشد
 درین ط حضور مستورند
 تن بهین بیک خوب پاک فاعل
 غم اندوه از خلایق حور
 به دایم به بار می باشد
 جالب ن میوه در کینشو
 است دایم بشهر در مامون
 بهر خوشبو

به خوشبو ز عطر لاله گل
 بهفت کوه قاف می باشد
 شریفان زمین بسیار
 بهفت آب کاو می باشد
 از جوی از برنج از کندم
 هم سبب است از زمین رو به
 خوش لایقه لایقه
 خوشش جبهه دلکش زیبات
 به از کاه یک در راضی
 به یک از به سبب است
 صاحب اختیار است علی
 بهر که اشک است پیش آید
 به دایم از به دایم
 بهر که آرزو به در دل
 بهترین دشمن طعنه دایم
 و در عابد مردن یکسر
 بهر که کینشو از به کینشو

۸۸
 مرغ خوشبو هزار چون بیل
 به بره بیک شکم آرنده
 جوی شریف به طرف جایی
 غنای مردمست بار آورده
 بهر که رویند بهر که رویند
 بهر یک بهر یک شکم می باشد
 که به شمع بیان نباشد
 بهوش جبهه اعلی و بیست
 بخت سلطان شرفی حضرت
 روز شب جز به عین است
 حکم روزگار است علی
 شاهرمان ز لطف یک به
 بهر که عزت علیت بهر که
 بهر که کوه قاف حریف
 بهر که بعد از ان عثمان
 بهر که بهر که بهر که
 بهر که بهر که بهر که

از بزرگ که نواز از زبان مرد
تا گویند سخن حق به عمر
هر کسی کو قدم نهاد در کافه
ورنه آن کار عام نام شوه
عمر و سیه چه ایند بشنید
مؤمن شد به فکر افتاد
با چه هر که حیدر سب زد
بدشدم با چه بد کردم
کریم از من به جفا دید
ساخت آواره از من زمین
ده جانم کنون چه جاد کنم
در آن صف که هیچ سود ندهد
حق حیدر را دهن بکشاد
بعد از آن گفت ایضا و عقد
هیچ دانا که مکمل تا اینجی
گفت مولای من علی نه دی
گفت با ما که مکمل تا اینجی

هر کسی کو سستی تواند کرد
نکست به زبان به حرف در کرد
لحن عمر هر یکند حکمران
ملکه بر دست عمل حرام شوه
رنگ روی ز بیم جان زنده
نکرده در از شکی آمد باز
مرگ حق را و حیدر رسد
این بدست به جان حق کردم
عاقبت از من انتقام کشید
کنوده و کمر سرباط
حق در عیش من نظاره کشم
دام فکر است تا فکر بشد
هر که از زبان سر سیداد
شد دلم از مقام تو تواند
هنر شاهست شرط کن با ما
که از او یافت جان ما شکست
هست هفتاد سال راه جفا
کوید اینجی کسب

کوید اینجی کن بسیارند
مصطفی حق برادر است مرا
چرا سلطان داند زهر است
اهل است محمد محمود
ظفت اصف است در برابر
مکه اتم است بهی و شای
نکست حق نبوی بسیار است
غیر و بدو و محنت است
اگر خلق با ضربه علی
سرور اهل ظلم کین حرکت
اگر خلق کند حکم راه
به جز از مصطفی و توانا نشن
بیت خلق تا به عمر نده
کریم بسیار آمدند اینجی
نام اینجی از آن سبب و نبات
عالم کوه حق چند آن است
هست چندین هزار سطر بلاد

ملت دین مصطفی دارند
با دل جان برابر است مرا
بزرگ جهان ما قهر است
به از او نیست کس به ملک و جود
جز به سبب در برابر او
کرده مولای در اینجی
کلفت شرشور بسیار است
هیچ کس را صف رحمت نیست
کارش ن ظلم کینه دفع
وز علی به شمع سر تا جزین
تا بتابد رخسار حضرت شاه
که بخت از دل جا نشن
چون محمد جبهه اینم سقرند
روستان علی مکمل اینجی
که هم مردمان حوذا است
کف بشن نشن آن دان است
هم بهتر نشد تا آ باکر

هست در عالم این دنیا در بزرگی و با چینی زین
 که گفت که ام برت اندک گفته ام است از هزاران کبر
 این همه عالم از اذان عا هم خفتان نبعان عا
 به جا حاضر است ان حرفت به را کار ساز ان حرفت
 و حق بکشد بگوید اگر صدک خلق کو به بخیرسد بکمال
 به خاطر است از حاضر ملک هر جبهه می شود ظاهر
 با علاقی غار بکشد دارد عالم از لطف خویش دارد
 شود از فضل او جهان ناز است فضلش بیرون ز اندازه
 عرض گفت ای سعادتمند شد دلم از مقام تو خوشتر
 به به آفریند کن کار ب که کن خدمت شما باریب
 گفت با حق که همه یک باره لستم از شهر خویش اداره
 به که اینجاست بکنم کار بکشد از غم معاشی حرف باریب
 پس روان گشت خرم را بر دشت بر زمین بر طریقی شان می گاهشت
 تخم هر چند می شد زین همچنان نهد و آنها در است
 عید جهان ز کار او گشتند شکر کار بار او گشتند
 که زنی بر خضره و اموی که بد کردی من کو سگی
 که به نام یا هم میگویند فتح کاره ز عا من جوئی
 چه شوخی کار بار را

چه شوخی کار بار را که کنی گشت کار رضا به
 هر کار کار او به بند آید به عمر من کرد کنی به
 از چه کرد کار ما که فانی از چه تو من بر عمر کنی
 به عمر من کن که به کام تا شوق کار تا تمام نام
 که به عمر من کنی به بقای دانه هرگز نزدیدی ز زمانی
 آنکه من عمر من کو به بانی که بخش چو نه میروید
 تو در کنی باین که چنان کار دشوار کرد و است آینه
 عمر و سیه که این بند شد باب با سر نیم او را به
 آنکه عید ساز با ملت کرد در ام به ای خف رفت
 گفت صد من بر عمر با عاید دورتر سقر با دا
 عمر بوی که در هند ن عید را که جاب در بزارا
 من چون که بر عمر فی الحال رسته شد و آنها ز غلغلی کمال
 رسته شد غلغلی بر من کردن دل در رویه اند و بیکر ان از چه
 همچنان روز چند به عمر لعن بر خویشی نمود عمر
 همچنان تا به روز به رسید طرفه شد به عید شد
 ریش که خلق شد چنان که به صد ساله سترج او نخواست
 بر سر کو چای عا به عا حوصله که بر زینر عا

پیش از خانه محله کو
هر کسی خلق مدد در گهر
هر را چشم انتظار به راه
تا سر حد و پیش اندازند
ناگهان شد جان علی و علی
باز چرخ چون هزار شمشیر
عالم از روی او گشت سنا
ماده حشیش بنقد جان روان
بیکه بیکه از کف برآید و رفت
بهر نزد یک شان وصله شد
گشت خلد بجان زار کوه
جوش آب روان شیر علی
شاه مردان سوب مصلحت
در کوه بر سر ابراهیم
کرد انکه شتر سر برهد سنا
چون ازین توان گفت و آید
از طعام لطیف باز سنا

گفت جارب زبیر شکر جوب
هم کف بر طبق زبیر زرار
که در آید ز راه حضرت شاه
نقد جان یا شکارا و سنا
بخت چشم نام خلق جلی
هر چه آید بدو جف زبیر
پدرش است جوارر بسنا
گشت در باب بوزار و اوان
ز رفت ندم بر روی زبیر رات
چون بخت برین دل آید
بوی بهار روان ز هر جوش
عوض داده جا علی به خلد
هر که در شکر بوی آید رفت
برق ندم بسبب سنا
با خلد بوق نازا بجم
سوزا پیش شاه
کوه کوه زبیر و خطره
شاه دین را به جان

شاه دین را به جان و خلد
بهران بدترین و سبب
گشت جران داده عقل از دست
با چشم سوز بجم او از ان
که با واکه حضرت سوزا
در زمان داره و خلد
چون شاه او را ز خورین و سنا
گفت جوبی است احوال
گفت که رت به یاج و زبیر
بعد ازین خلد آستان سنا
نوبه کلام که بعد ازین و بیک
گشت کوب تو با شتم از دوز جان
قدر تو پیش ازین ندم
ملیک بر من شده بقیه شده که کوه
چرا خدا و رسول رسول سر تو
وصف تو دخی من کجند
هر که بنوع به جان تو را نابع

کوه مدحت شاه سنا
بهر در کوشه شسته نهان
وز خجسته بوشی رت منت
بیکه از جان و بختی ترسنا
ساز و دوز دران میان رسوا
جان او را به دوزخ و ندم
بخت رت سوب جوش جلی
از هزاران بیک بهر حالت
از کرم حاکم من کلمه اضنا
ملیک خلد در کمان تو ام
برند ارم ز آستان تو سر
هر چه کوب به جان بر من زمان
جاه تو این میان ندم
که تو بر حضرت بر دوان
نشاند که به حق خدا
سرفه عقل به چه سنا
است کارش به کار ما نابع

هر که در این دنیا خدا
 به عرکت از سر نکند
 نیست شایسته هیچ شکاری
 که ز غریز ملک کار نیست
 که بعد از دنیا ملت تو
 نکل من جز کرم نیار دار
 هر چه خواهی بکن تو سوار
 این همه کج کو هر زاری
 هر چه خواهی بر آب جعفر دار
 شکر صد ساله از دلم
 دامن صیب جعفر بکن بر بار
 دزدت بقیی شکر
 کائنات آور دسب بر دبار
 کردمان صیب جعفر
 چشم بستم ز کار باز کن
 که چنین است در دسب جعفر
 ز رفت آنکه بوسه نشانه پیش
 دل او زین حدیث بزد

هر که از این دنیا خدا
 به عرکت نکند و
 که بخواهد از خدا
 بر غنوت اعتبار نیست
 است بر بقیی حلت تو
 کرم چنانستم در کار
 ناله جز شکر ظلم شتوای
 قه کوه بکنم اطلال
 که من کف انداختی این
 گفت تا ز کهر جکنم
 گفت غم نیست کج ز بر دار
 ناله این طریق در دسب
 از بر آب غلام غم دار
 این عمارت ز جواهر
 گفت انگاه حضرت مولانا
 دیده چون بشت باز کرد عمر
 عمر از شکر رفته پیش

۹۲
 دل او زین حدیث جعفر
 چون عذرش قرار نداشت
 هر که گفت این سخن ز بار
 ناکردیم ماه را سوار
 فضل جاده بی فزون نشد
 کریم اند مردمان کبر
 بلکه از این حدیث گویند
 با عیال تو انان است
 همراه زبانی عشق ننگ
 است در دست اختیار هم
 با عیال است حال سر روشن
 سزا اینم که آن این خواهم
 با هر دم هزار یعنی الله
 که عمر کرب سدر به زبان
 همه کسی شکر بعد تعلق من
 باعث جعفر فتنه عرکت

نتوانست انسان شود خویش
 رفت نزدیک بود عینی
 کتب پیش و کتب انچه
 بر نکردند مردمان از ما
 رایت بخت مانگون نشد
 همه کف شد تا به حد
 لعن بادشاه امیر گویند
 که در هر عالم آگاه
 انصاف و حسن بر مور ملک
 فضل خام مدار هم
 پیش تو نیست حاجت گفتن
 هر چه خواهم از خدا خواهم
 بر عراند دل کراه
 کس نکشت مخالف شده دین
 همه از تار از سحر اینم
 از زبیر ز شکر بدر است

هر که در این دنیا خدا
 به عرکت نکند و

سده هزاران هزار لعن عمر
بچه بر قیض تو عالی است
رحم کن بر سیاه روز ب من
شیان تو کاران با شند

نگران صانع کرم رجم
ختم سافت مدد حق کبر
ایمیزم از غم بخت مجوایی
بنشین فدای روان برادر
تا به نقدین حواصی بولاک
روزگار روزگار با مر خدا
بچه با زحمت حصر برون
امره او بودار صبر
ندم از شهر چون نهنگ بدر
طرف غارب به بد حضرت شاه
از ره جنتی بستان حضرت
بود بخواه کرد از زویش

هر کسی گویند لعن عمر
کینه آورده و بیم حوالی است
ساز قیض عقد تو روز ب من
ناوک چشم دشمنان باشند

که سخن داد بنده با نفیلم
داد عهد محمد حمید ر
راحتی از عبادت مجوایی
که آج بقا بود خوشتر
که بای جمله کنان با ک
عین منظره اسام هدایا
رفت از شهر جانب امون
بازیدن مالک از دار
جانب دشت چون کنر نظر
همچو کوهس نهنگ رود سیه
متوجه بویان حضرت
یازده کز زبانه پنهان بشی
از در صحن برنگ

از در صحن برنگه بوفلمون
چون به نزد ملک شاه دی برید
پس زبان برنگه کلمه سلام
سر بر خلق آسمان زمین
ای تو حلال همه مشکها
دست گیر قلمه کان از با
بک مثل مرا از لطف
چند عزم هزار مسجد سالی
دایما در عبادت طاعت
بهمه مشغول ذکر و شب روز
است مولود مسکن ان غار
اشد نامر بتمکب اکنون
کرده مکن به جاده منزل من
من نیارم بگرد او کردید
زنگ نهنگ کز است بایک بشی
است کوهس شایه غارب
لک به دستان خود از ام

۹۲
برن او هزار نقش خزون
بهر تعلیم در زمین بوسید
گفت ای حکم حواس عوام
بر در حکم تو نهنگ جبین
مرکز دین سر قید در لای
کار ساز جمیع خلق خدا
نگار کردن دل مرا از لطف
در دستان غار بعبه ام خوشی
از تو عاقل بنوده یک است
با دل کرم سینه بر سوز
جو جاسینه بعبه نام اعتبار
که از جاب نه مرا ببردن
آتش علم فکنده بر دل من
بیکه سوشن بیزان کردید
باز صید کز است نهنگ بشی
دین او شایه غارب
بیت اشتر درو بردیدم

هست مانند نبره دواختی
 صدشتا که بعد با پیش
 بودا عجب در درج پیل شک
 از دمان آنته چه افزود
 هر طرف کوشه راه رود
 کررا کوش او شوه مکن
 چون مراد بد عا ج ناچار
 ذریه در دم سراچه خاکستر
 که بیا کیم مار دین است
 رویه که سورت را غار
 تا بر بدنه او فرسخ چند
 داشت عارضه حده و صوب
 شک او سر نه گشته از دم مار
 بد و فرشتک چون شده قرب
 شاه با گفت با امام امم
 قدس پیش بگشودن شاه
 که از بن پیشتر لنگ قدم
 از و شعلی فزون جو جانش
 کیو از فرق سبدن لشی
 بدم اندر کشته چه کفر سکا
 که مرا همه گاه سب سو ذ
 رزدا از هو او ز مانی زین
 او با بد جز زانچه من
 رحم بر خاک سن نمود ان مار
 سوظران ز آفتی اشرار
 باز دایم صورت حاصل
 در بر او روان شاه ابرار
 گشت پید اغریب کوه بلند
 و صفتش از هزار کز افزون
 چاه ویله و شک نامی غار
 از دایافت خوف بیم عظیم
 آسمان سخاو محیط کرم
 که مرا همه منیت حه ان حقا
 که از بن پیشتر فربس شوم
 عار باران شاه دین

و قنادند عجب بر سر راه
 افتادند جواب معر انار
 که به جید آسمان ز مانی
 زهره از بیم در برش شد آب
 وزارت صفه را زنده کشتن
 در قلعه کینه بر پویش
 که بر دین رفت طاعت او شش
 نشش اندک بتاب تو ز آید
 دانه کینه ام بینه سکار
 قریه مکوم ز کشته بد خویشی
 صفوت مان جان بکشد
 آرزو بکشد عجم و مانت
 کارم اندک ز لطف خویشی
 که من از جو رکوشن هجران
 کرده آهنگ جاده منزل من
 همه کاهت دم کند در دم
 بادل زار سینه پر خون
 عار باران شاه دین
 رفت سلطان اولبا در غار
 پس راورد دفعه شه دین
 در دم ان اثر دایم بخت زوفا
 را گشت این ده همه نیر انگاه
 شاه جت گرفت کیویش
 زو یک مشت بر بن کوشش
 نامی اندک ستا به هوشتی آمد
 گفت ز زهار با عی ز زهار
 با تو راه جدی گرفتن پیش
 از عذمان اگر کنه آید
 چون تو شد دایم من مظلومان
 اول اسلام در دلم انداز
 گشته ام بقرار سر کوه
 از دایم ده مقابل من
 از دایم که کر کند قدم
 که از جواب فو مرا بر دین

چون ندیدم ز جور او چاره
از کرم سار دفع دشمنی من
تا در جان به خاندان سازم
تا هر آن امام خلق خدا
نظر لطف سوب انداخت
انکه از روبرو شک فرزندک
که فلان از در خواب غافل
که از بیم جاکه برو دردم
سویان رو که دشمنی او بود
رو از این غار این مکان بروی
در زانم که بعد دشمنی
تا کند ترک جاده منزل تو
و او ان شک را بجا راه
رفت در سجده ز مانی بوسید
تا به جوان سافت کار افغان
تا دمان سوب بطنی رفت
گشت خوشی ن سید آدم

گشتم از ملک خویش آواره
زان من سار غار سکس من
و زانم تو در جان سازم
المن حق مار سورا سولا
انکه ان مار را سکن سافت
به او نام نوشته به شک
است امر علی ابو طالب
در به دردم رسافت بعد
که منزل بسکس او بعد
که در الکر دیر امون
سوب بر هانی نوشته من
حاصل آمد مطالب دل تو
باز بست ز ترس جان از شک
خالک با پیشی به چشم خویش کینه
آمد گفت رقه با بیان
سرب رقه با پیشی گفتند
افزون خند برانم احم
از طرف از دنا

از لطف از دنا به خوشحالی
چون به بلا بین رسکس من
از دنا چون بدید ان مطلوب
از سه هوشه دانی و شک
که به رنده بر زبان نامم
من بروی آمد از دنا از غار
که مشرف شد به خدمت شاه
دل من هم ز غم رانید
در بختم به راه آور داک
که مرا این از دنا ب دکر
در برابر بزرگ ده مار
از پس اعتراض گفت شنید
پس روان شد بوی ردیار
شک سکتوب حضرت حیدر
دید ان از دنا چه ان نام
معترف برکنه خویش آمد
و لغرض از دم شد مردان

۹۵
کرد از غم دل جهان خرابی
شک سوب از دنا انداخت
گفت حد سکتوب من مطلوب
بر سر دکت عفو زانک
داده از لطف خویش پیغام
کرد قلم خدمت ان مار
با نیت دینی حق شولت شاه
تا به جو نعم رساید
بلکه آب جاده آور داک
که از دنا ان خویش بهر
و صف او بن قابل گفت
پیش رفت جانی او بوسید
داشت ان شک چه مهره مار
بر دوش و یک از دنا ب دکر
هم را کرم گشت مشکا سه
از ره معذرت پیشی آمد
کارش ن یافت سر لیر سافت

با چه سهر حق تو میدانی
شب نازم بنور کن دل روز
شیعان تو از انش و کنور
کاتب این کتاب علم دارد

خج کویم کریم خالق را
کرد ازین بارگاه بر قلون
نظر عبد شکست میدانی
هم عالم طفیل دین است
موسس کن این حکایت بزرگ
روزل از دوزخ رسول خدا
داشت در مسجد مدینه مقام
به سخن بود از شرف مشغول
دبی آورد از خدا احد
کار ساز بر این کار کن
از حق ملک برفتن کن
که انانی حق رسول الله

که نه سردارم نه نامانی
نسخ جانشی به رویه خود روز
هم باشند و این سیرور
چشم امید در گهت دارد

دار حق عبد خدا حق را
ظاهر از عدم بود برون
مطفی عیسی عرا حق
و جهان هم جانشان جاک
نورست دنازه که خود بی
اکثره صبر صریح طغی
خلق دینی از عوام خواهی
گرسا که جبرئیل زوال
کی مه آسمان دین احصا
خزم راه قطار خبر کن
تبع بر سب زکات خیر
در زمان شرفی عازم راه

بارس هزار

با چه سه هزار مرد سوار
واد از امر حضرت بار
شسته مرکبان بنک بغیر
از لکه کوب مرکبان بلان
نوع فکر روان به مهر گشت
رنگ کوبن باکر رسول
چون فردا آمد خطاه
فکر مؤمن از صفار کب ز
شد سوار عقاب پیغمبر
قلعه دید جویز و اقی بنده
سر کشیده سور مرید فراز
شعی یحیی دین نیلک
نابیشی میطفت به
هفت قلعه ب ن هفت سما
هر یک یک در بار حق
هم در بار آهین فولاد
نیک یکدر ز عهد بود زیار

شدر روان از حیا و انفا
به معالجه علم دار
که کز کوشش ماه ذره تن
ارزه افلاک بر زمان زمان
موی زن شد ب ن در بار
تابه نزدیک قلعه خرم زوال
بکشیدند فیه خزا
هر که حیا جعفر گرفت قرار
گشت بر خور قلعه خیر
طاق اوطاق احم طاق سهر
رفته ایوان او یکوان را
یک روز به خیمه کعبه
زنگه خوانند ز نظارت محمود
که به شایسته زکار
هر یک قلعه جاسطانی
که مائش کسی ندارد مال
از سه سه هزار من فولاد

حافظ تر آب ز امین مدبار
نانی باز کون آن در
ز ان سلاطین تخت علقه نام
خطه عمر خنجر حاکم
نکده یک لب هزار
مذق حور او چه بچون بود
خلق بیرون ز قدح شاد
هر یک هم بزد شیر پلشت
کارشان جور کیه بسیداد
سر سیر مردان جود
حضرت مطلق چه خبر دید
گفت بهمان خلقه خبر
که از سعادت عالم کرد
لما از نفس حضرت بزدان
آمد انکه به خبر نیست
گفت مشک بر این معانیست
کرده صن النشیش آیند

که بر دسیه زرقش نفا
بعد از شفت مرد زور آور
محب خانی بسی حاکم
عکسوت سید دل ظالم
هم دزد دلاور خوشی
عرض عشق چهل کز افزون
هم خوش شیر در میان
هر یک شتر به معرض جنگ
هم مشغول ظلم خلق فگار
پوشش تن بر تن کبوتر
متعجب ز وجه او کردید
فتح او دینت کار جنت
صحن کوهان عالمی کرد
فتح او بر ما شعله آسان
با حجاب حدیث در پیوست
ناخنی زور خلق کوه بند
هفته زین حصار ملک بد
الروضان

الروضان من جهان او نور
مؤمنان جبهه از صفر کبیر
اهل ضیاء زبان بر آورند
که به خبر چراغ آید
به ازین شوکت توانا
سخن درشت میگفتند
سید دنیا چنان بودند
چون شب آمد پشت پرده
گفت و از اتم کس او فردا
هره خوشی برد شکر
هر خوشی آشکار کند
حب بود که شوم خازجا
در پامه زو اندک کنی شکر
بار دیگر جهان چه روشنی شد
پهلوانان سوار گردیدند
در دیدن کربلا و یفر
پیش رو بود یک ز غفلت مت

معور در فکر کار او حوسه رو
نمود هر کس به فکرات تدبیر
به توفیق مملکت کردند
که در آن حصار بکشتند
لاش مردش ز پادشاه بی
راه کینی جبهه از شیر فتند
مشغول شد غنی کرد بد
که نفی حدیث در هر باب
علمم کرد درود به خدا
روان و بقله خبر
تا به بیت که او چکار کند
که علم ده به دست نهفتند
تا کنم فتح قلعه خبر
مؤمنان را با کسی در پرستند
همه بر شکار غریزه
کرشنا از نامه کوش زهره
علم سر ذرات کز غنه بدست

اهل جنبه علاج پوشیدند
بعد شمعون جود دانائی
پیر افتر شناس دانائی
از سر برج مؤمنان دیدند
گفت شفق که بعد واقف کار
رو بر یک بدیدیم آن پیر
بریند از کس بندیشید
که نیاید ز دست او کار
چون بود آن از پیر شفقند
شفت مرد جوان زور آور
فلک بر پیشتر ز مور زمار
در آتش سوزان
بو یک سوختن کنی دور و غل
رو چو ربابه در گریز نهاد
لیک کنند مؤمنان کشته
اهل جنیه به کج مالک صفر
گفردن مؤمنان از زنی

۴
۲

از هوا که کج جو شدند
بیم دانی سپهر دانائی
در فتنه معلوم بینائی
از سیه دار مؤمنان پرسیدند
کأنکه دار و علم بعد سر دار
گفت این شخص مدین خیر کج
علم از دست این دغل کشیدند
برکت شد دست کین بار بار
همچو زینور خانه آشفند
برکت دندان در از جنیه
فلک ز جنیه روان چو سیل بهار
حکمه که ندر برسی نمان
منزله سلبه حقه اول
خی شیران دین بگفتن داد
هر کی دره به شد نشسته
باز رفتند جانب جنیه
اهل دین را فرزند مخدونی
رفت بو بکر پیش پیغمبر

رفت بو بکر پیش پیغمبر
که کوفتن سیه نو لاک
گفت فردا که دیگر خواهم
مدح ایچی به جنیه اندازم
عمر از جانب مؤمنان برخاست
من چه میدانم جنگ آرایم
نهنگ زنده من ز قوت جهود
روز دیگر رسول دین پرور
چون عمر رفت با سپاه برد
گفت او بنی این نامزد است
باز آمد سپاه زاهد بیرون
در جانب سپاه صف کشیدند
اینگنان شد بلند آتش جنگ
سوارانیم جان حراست شد
در دم آن ناصیون بدیدیم جنیه
مؤمنان بدست خصم که است
داد از دست لشکر را کینج

داد از کف غنیمت لشکر
چون چاندید شد به خاک
که بر اورات صمد دارم
منز خونی را سیت سازد
گفت فردا جان دلایت است
در که بو بکر است یک یک
یک یک در کس کشود
به عمر داد است لشکر
دید از حور و روستا و غنوم
بنوع فوج جنیه در دست
آمد از قلعه همه سیل رود
به جدان قال پیوستند
که رخ فرخ داشت آتش رنگ
ملکه اند آمدن به چنان شد
است بر جنگ کج و بکر باز
حفظ طریق سلامت بر داشت
رفت پیش نبی به جد علم رنج

فخ کردند قلعه خیر
حضرت صفی جنبی بشفت
ناکب رسول بباران
گفت دیگر کست می عزا
جست از جانی زبانی چنان
گو پرده گو یک عمر به در به
بنایم هر کس که نظر ب
روز دیگر هر عالم کفو
رفت عثمان به جانب خیر
و بد شعور ز جور عثمان را
گفت این نیز مرز کار به
به زبانش که نیست خبر گیر
در زمان انبیا چون کرکان
از عهد آمدند چه فرود
نته که نه آتش سوزان
چون هر که بنزد در آمد
جد مردمان بکشان داد

مال بردند کج مرکب شر
ان چنان شد عین که نتوان گفت
داشت حرف بنزد را بهین
که علم رای و دهم فرود
که هم فک را ستاده میان
خواهد از دست من رفوع کردید
که اندازد دین اثر
سر ز دریا کین برود تا آور
برود با خویش رایت شکر
ان استکاران سنان
لایر کرکان ما شکار به
ما چه کریم او چه رو به
از پادشاه صید کله دانه
از غلبه و سر حکم گشته کوه
حمد کله نه بر مسلمان
بست عثمان ز بیم او بگفت
چون زنان روبرو کرد کریم
گشته شد از سپاه

گشته شد از سپاه دین خیر
بار گشت مردم خیر
ان جهودان باطل ناطق
در خیر در فرود بشد
چون رسول خدا به شند
فتح خیر بدست حیدر پهل
خیر از دست حضرت حیدر
که چو خیر لقای حیدر جنت
که به نزدیک مؤمنه کافر
مردان را در آشکارا شعله
شاهدین قاسم جان جهم
که جهان پیش چشم او نمود
حضرت صفی ز عین ملاک
گفت فرود علم دهم به کسی
فتح خیر جهان به آسان
و به گفتند بارب الهی کسیت

که ز خون شد به جوشش روان
بار کج مال فغ منفرد
بر گرفتند حیر از خندق
به شط طرب به بهوشند
من جگوم که چون غنی کردید
هر چه بجان خیر بود
داشت دامن برادر کو هر
لیک حکم خدای اکبر جنت
هنر کس شعله غنی هر
اهل تقلید شرب شعله
از قفا در دهنم دشت عظیم
روز شب پیش او برابر به
معه خواص به فکر خیال
که بیک نظر بسک ن شعله
که کس لقمه زند به دیان
این چنین کس بغیر حیدر نیست

او در کردار طریقه رنجور
 هر کس بود در خاک کین
 ناپس از پیغمبر و حق روزه دگر
 آمد آواز شد جبرئیل
 کای رسول خدا شمع هدای
 که ز هر گنجی چگونه علم و ادب
 بر خیزد بجز جبرئیل
 نامه معجزات در دستش
 چون به مولی برادر نواست
 مشک از صد هزار پیش آید
 هر پیغمبر که در جهان آمد
 کار ساز همی بران او بود
 لیکن آن است آشکار نهان
 چون به کار بر زلف و ابرو
 معطی چون شید این گفتار
 گفت با جبرئیل هست خصال
 است رنجور در چشم جان
 در سفت ابرو فرسخ دور
 به الفقه گفتگو به بیان
 باز در فکر بود پیغمبر
 با هر روز سلام رتبه جلیل
 میرسد خدا و در ده شلام
 چون به بار این علم و ادب
 جزینا نکند جبرئیل
 منت مفتی جزو انگشتش
 چون دل جان مدام در بر تو
 او بیکدم تمام بکشد به
 همه او به نهان آمد
 چاره پر دازانی جان او
 که تراست جبرئیل کار امکان
 تخم علم بر دل از جبرئیل
 دل ز شوقش شکفته شد و فحال
 که عیال شده خصال
 که به چشم سیه شده است جهان
 ورنه از عالم

ورنه از عالم هم غم بودی
 که به بارق شمس علم
 گفت جبرئیل با رسول جلیل
 دار و زور و دیده حیدر
 به طلب ثعالب شمع باریب
 سید عالم سخن چیه شنید
 پس سه نوبت به هر کفت بنی
 در زمان شاه ادب حیدر
 حضرت معطفی ز جابر حبت
 همچنان در برش گرفت زرق
 گفت روح فلک پاشه دین
 بشوای تو خند لم کرده
 در جبرئیل کشید میل زبان
 در دم اندیده هر زکس سر
 چشمش از روزنگو کردید
 فقه کوناه جبرئیل + بنی
 شاهد بی رایی دعا کردید

که حد و خلق عالم بودی
 که شد این حدایت اتم
 این چنین گفت کرد کار جلیل
 هست آب و نان پیغمبر
 دل جانت ز غم کند باز
 رو به سوسه جبرئیل کردانید
 با علی العلی او رکن
 پشت عافیه دلدل قنبر
 که در کردنش حاصل کشت
 بر همین بوسه دارش از سر شوق
 اینک این جایت جبرئیل ایمن
 فتح خیمه بنی است او رده
 دار ویش هست از لعاب دنان
 پشت از آفتاب روشن تر
 بعد از آن هیچ درد چشم ندید
 تا که کشید از غفاب علی
 شکر شکرست خدا بر دانه

تهدی که در زمان قدر است
حضرت مصطفی از راه شرف
چاره پنج که در برابر
گفته زین اور رسول جلیل
لبت انگاه حواله روبرو
مصطفی اوست ان جناب گرفت
تا بدل دل سوار گشت امیر
مصطفی بود به چشمتی داد
شاه از بهر شجاعت دست
رفت چو آفتاب بیکه سوار
چون به خندق رسید شاه عرب
و عطف دامن خویش زد و بگر
گفت شهنشاه که این جوان کویا

عالم از راه قدر خود آراست
گفته زین رخت شاه بخت
قانع نصرت نهاد بر سر او
بر مایش به است ان جبرئیل
حوال دل آورد کرد زین قمر
جبرئیل امین رسکاب گرفت
همچو خورشید بر منقشت به شیر
پس زبان در شایان گشت
علم سرور گرفت به دست
تن تنه چو برق روبرو
گشت در دم پیاده از مرکب
در تاخت حقایق خیر
جست خواهد زرد و زان دریا
گفت آرب

گفت آرس بیکه حد باره
جست چون برق ان احمق
وید سخن زهر زهر و زهر
نام این شاه بود زاب بود
او جهان را دهد خفا کرد
تایید امر او شود به جان
سربه حکمت در او ریختم
این بکشت ز غرق بر نه بند
از هواش گرفت ان سرور
بر زمینش نهاد و همچو گل
جست بار و کرد به مثل شکب
بیکه بالاس قدر باره
گشت قایم بان سر و خلق
گفت اینست شاه خیر گیر
خیر از دست او زاب بود
او کند حق عام در خیر
تا بیا به کام هر دو جهان
در نه تیغ جفا فرید هم
خویش را به پایش افکند
پس نه خندق به جست بار
از سر لطف بدین شاه
خویش را کند انور است

دل دل غنچه ابرو آواز
 دل دل چه باز در پرواز
 سبب دل سوار شاه کج
 غنچه او را چه دیدند حیران
 سرور سحر اهل این نشد
 گفت شام تو صیقلی است
 گفت نام سلیم اکبر
 باز گوید زبانه تیغ
 در خف رفت زین سخی غمز
 که میوه احد اگر خور
 شیر بر دانه کشید تیغ خوسر
 در مرکب جویند لیکن
 کفت غنچه

۱۰۴
 کفت غنچه که کفر یی برنا
 قطره آب سرد بر سر من
 شاه کفت از جابه جنب آخر
 غنچه از جابه جنبی جنب
 کفو بخنای او خدا رحمان
 مرصع آن فریب کشته چو نند
 ای روانه بشکر غنچه
 جبه کفند بر شمر مردان
 حواله غنچه مردم گرفته کج
 الغرض از سپاه غنچه چون
 عمر ملعون برادر غنچه
 شکر او بهر حلیت هزار
 تیغ تو بهی اثر کج به ما
 کوس آید و فعد در بر من
 تاشد طرب من به تو طاهر
 هر کس نیم کبیر غنچه
 و است تکبیر از زمین زمان
 طایر عقل اندر سرش بر پرید
 که کشیدند بعد تیغ
 لیک سلطان دین چو شیر غزان
 بدریدان گروه راجه علف
 زنده میقتی بنزد جان بدین
 کجا آنک شاه با شکر
 ای کرکان جنگ حوختی

شاه با تیغ از دما پیکر شد شاور به بکران لشکر
 دادرستیغ از دما دما که بدم یکشید عالم را
 صف لشکر ز کید کرد در به جو سخن رسد تا به عمر رسید
 خواست فقرت فرقا عمر رسد مرد مرکب ز کید حلقه نه
 پس پنهان جنگ کوه هر نفسی که نمند از سپاه عمر کسی
 ثبت مرکب ز بیم ان شکست شد به جنبه دوران در راست
 از سر بر نه سنگ تیر تفنگ حلقه مست کیت بی قیاس دگر
 شاه مردان بی جان چو ندید غیرت مرد پیش فرعون کوه پیر
 جوشی زد بکر بر زمینیت او راست شد مفت سر غنیمت او
 نوه زده چو کز از زمین برست ایچنی ن ان علم گرفته بدست
 مفت سر غنیمت ز دهانی امیر بود سر ز بر که پوش امیر
 ان یه الله خانی اکبر بدو انکت حلقه ان در
 بکرت جان

۱۰۴
 بکرت جان به جانید که ز منبای زمان ز جا جنبید
 مرز افتاد بر زمان خراب از انی هیچ بی سبب
 بکر ز زید خیر از حیدر بر زمانی خور در مرد زانیکو
 شد سر کست پانچید حوزد از زن مرد بر نهایت مرد
 حواس از پا در آمدن خیر بر نیاید ز جا رفلان در
 چون چنان بدت عابجه بکرت دست داشت و نشانی نگاه
 بعد در فکر تا چکار کند ان در بسته را به جا فکند
 ان جان در رنزل لزل خیر نرسد پیش از تقابل حق ضرر
 با مردم هجوم آوردند سنگ تیر تفنگی را کوهند
 حلقه امیر کوه سنگید به سجد مهبود کرد اند
 راست ره داد بر سر حیدر دید که ز حور پیغیر
 نوه زد که یا علی بنکر الحذر الحذر ز شتر حجر

شاهدی دیدم انقدر کشید
حافظت ه کنت هیچ سپر
در غلب رفت رفت شاه بارد
شبه زور حلقه بر او افکند
در ربرد آن چنان در رخ جا
پهن فرقه آمد از چهل پایه
شد به خندق و سه م حضرت حق
زیرین قد خطه هر افرافت
تا رسول سپاه آن با التکل
بلو کوه تر در از خندق
به سر دست را کب د لعل
بر که پشت از پیا ده چه سوار

ز دبران سنگ چون پیر برید
از خندق نقشه سنگا حجر
ز دحو انگشت حلقه آن در
در طاق رواق را افکند
پاس در زمانی بنود اصلا
در کفشی اندر کران مایه
همچو در کشید در خندق
دست هر دو استون آن پیش
به سلامت که ز کند ازین
که بنویسید الحق
مکشید بر طرف سر پا
تا به قرب هزار کس هر بار
کند شش

گفت شش که با رسول الله
به جایش کشد زبان نیس
چون حواء امیرا دیدند
بر هوا برفت به الباده
پس ای گفت با ام ایمن
کفتم در غمت کنون بصریح
لیک رسم که گویم ای اسرار
حنج بید علی خدا کویند
الغرض شاه اولیا ازین
سر راه را گرفت مر ج شوم
انبلین ستمد خندق
نیزه جانسان گرفته به شست
شکر زور دست حضرت ه
که به بانی معجزه پارس
هیچ جاس نبود با بانی بند
چهل کز از آیه درت افلاک
گر بنود منی لاف از غم دین
آن چه گفتند هیچ مقام هیچ
کلام بر مردمان شد دستور
اکثر رخ ره خطا پیونید
بکوز اسید حلق را بالکل
بر سر او سپاه که هجوم
همچو کوه موج کوه کنت سواد
هر که مرفت سواد مرفت

بیک کشت از سپاه دین یزدان
 مؤمنان را پیشان به ترسیدند
 نه مردان شیر حضرت حق
 عکله آورد بر سپاه جهود
 از جهودان بکشت چنان
 تا به مرز رسید حضرت شاه
 که چه حاصل ز بیکه کنین
 مرزب از قول شاه کرد غنیمت
 گفت نام تو چیست کن اظهار
 فیغم نبی عظیم زد بیکر
 دید حارث که به هر شش نام
 باز آمد از خواب تعبیر کش

چاره چون

چاره چون نداشت یزدان
 در جهان نداشت کین کسیر
 زور مرد و سپه دهنایش
 بلکه مثلش نبود در جنبر
 آن سکه کینه جو سپه جنگ
 حواله انکار به آن صفت چون
 دید کاهرم که از کوه ناه
 گفت آن حواله انکار تو جاست
 تا من تو به اتم کنیم سپرد
 این سخن چون شنید امام انام
 گفت بکشد شتم از سپاه بنزد
 دشت باز دیکین من بکشد
 کرد آنکس شیر حق چه بیک
 که چه او که بنود در جنبر
 شنوده کرد نایم با طیش
 در جهان مثل او نبود در کر
 در غضب شد بکوه جنگ آنکس
 دایم وضع طوطی او کردید
 شکله بیکه نمود در هر جا
 در خلافت اگر کین بکشد
 تو بکن هر چه من تو بکن
 کرد دشمن حریف را به شام
 با صلاحی که باشد اندر هر دو
 هر چه آید ز دست تو بنی

مرد کینه کمتر گمراه
 شد مردان ز جاسوس بر حجت
 سر دشت و بران چنان بقتل
 مردان ز در بر کشید افغان
 تا هدیه گفت کرشنده سر
 ورنه کارت همین زمان ساز
 مرد بستاند بخت و کر
 حیدر شیر کز در دستش
 پس گریه ان چید بجان
 که چه سر نه شد استخوان او
 لشکرش ز نام در یکدم
 علقه سرور سلطان بود
 کرد کز کران حواله
 لرزا و را گرفت بر سر دشت
 که چه خنجرش استخوان شد خورد
 گفت نزد یکله شد برادر جان
 شورش دست تیغ نم اینج
 جان خود را به زلف از آنرا
 کرد خنجر حواله حیدر
 بگرفت اینچنان که بشکستش
 بگرفت چنان ز دوش بر زمین
 و اصل ناز جان شد او را
 و او منتر به خوابگاه عدم
 شک بر خشم کرد بر کین بود
 در بزرگی

در بزرگی حیدر است
 بیشتر بود از همه قد کشا
 از سلطان لشکر حیدر
 گفت بر پیل مشکووس سوار
 پیش آمد چه کر که در سنده
 با محمود سر از من فولاد
 گفت تا حیدر بهر لاف از لشکر
 دست جمع کشت کشت و محمود
 بر سر علقه زد ز علقه
~~در بزرگی~~
 حیدر یکبار علقه آوردند
 تیغ از نو بخت که می افتاد
 مثل او کسی نبود در حیدر
 هم بود تیغ امرش
 علقه بود بر همه سرور
 لشکر و اهلش و بیست هزار
 از علقه همه رعد علقه
 دست باز و بقتل کشا
 کار فرما رخ افکار سر
 از کف بر که او به کاه را
 شد چه خنجرش مرد با مرکب
 بنظم نیز با سپاه تمام
 ضد سلطان او را کردند
 سر افتاد کسی هم انداخت

در دست کعبه شیر حق کساری
 از دم نیغ او در می دید
 آنچه می نهند از صفای کبار
 دادند نهارش بدین اسم را
 کعبه را در جوار مال
 شاه مردان و شاه حق جبار
 از بخت از کینز غلام
 دفتر علقه مضربه به نام
 صورت سیرت را به حد کمال
 حضرت مصطفی رضی عنیه
 رخ او که کبر و نمود
 بر سرش زلف بلند کار کبر
 کز مخالف نمند و پارس
 اهل تبار کسر داسید
 سر بر آید در زلفار
 پیشوا شد به راه دین اسم را
 اهل کشتن حوشد ل خدا
 کعبه نامی خیر
 چه راه او در رسول انام
 به سپهر صفای ماه نام
 آفتاب سپهر حد جمال
 ستیجه رقص او کردید
 چون کبر دست سلام بود
 سبب بر سر او را ز او پرسید
 گفت دختر

گفت دختر که خواب دیدم
 خواب خواب بر سر کعبه
 گفت آن سه بود رسول خدا
 خوابین اهل حیدر صفار
 می زنند لا سخته خفته به
 بی رسول خدا از عیان صلا
 راست نیغ بر کعبه افزاشت
 بجز تعمیر دین ملک خدا
 چند روز از کعبه در خیر
 روز از عیش سید بر حق
 در خیر نماز دید ایجا
 گفت نه بخت بشیر ننداز
 که فرزند به حبیب من ناکاه
 سیاحت از او به رفته دیدم
 نوزاد او شورش یقین فردا
 خواست جابر کند در از خیر
 او فتا دسرم شکست چنین
 یکه او را بر او خوشی نماند
 کار خیر چه نیکه باید یافت
 لکه کعبه به ارمیده بنام
 بخت بیکه دین گفت نه
 گفت میکرد بر لب خندق
 اهل کعبه نهادند به ایجا
 بر سر کعبه از صغیر کبر

عیبت خویشی بجای آرید
 بلکه این در زجاس بردارید
 دردم ای پادشاه سه هزار
 زور کرده مستحق یکبار
 باز در جبهه نایان کردید
 اندر از جاس محض نمی جنبید
 مدظفی اعلیٰ عزت خندان گوی
 بی اثارت به شاه مردان گوی
 که به زور و لایبی که تراست
 قدرت بی نهایتی که تراست
 به که زن شده به کار آری
 دیگر این در زجاس بردارید
 صاحب فضل زور جوهر
 بدو انکشت بر گرفت اندر
 چون علم دست خویش افراشت
 بر سر دست صوفی نایابش داشت
 انکه کردان چه حلقه بردارد
 از در خیر بر چه علم دارد
 گفت سلطان فارس زرقا
 چون چندست وزن او آید
 کاشن سنجید نشی لایق
 هم کس وزن او ندانست
 ای سخی چون شد عرب بشید
 خنق آمده به زمر لب خندید
 گفت سنجیدن

گفت سنجیدن در آستان
 زنکه در دست شاه مردان
 وزن هر دزد از سگ و زبان
 میتوانم بیان کنم به یقین
 تا چه به از ارشت بکشد
 پیش هر یک یکبارش او افکند
 مشت مشت نمودیم حمیر
 که تقسیم از صغیر کبیر
 به چه سه هزار مردم دم
 لایق ز رکشت دردم الفو
 هر یک زن او به سنجیدند
 به کم پیش بکشتن دیدند
 بعضی از حوستان کاه آوردند
 به ضد او از او کان بردند
 بلکه گفتن مردمان چندین
 که خدا امنیت جز علی به یقین
 که بغیر از خدا اگرشاید
 که چنین کارها از او آید
 وقت دیگر که حاضر آمدن
 شاه بدین خواسته با وجودن
 زور را کردند نان نشسته
 مردم از هر طرف به نظر
 گفت ای کمال علی عمرانی
 نتواند که بکشد نانی

اول آن قدر است الهی و
 این همه را خدا سر بنجا مید
 انقض بازارنج علف
 رفت سوس مدینه خیر الان
 با چاه است پیش منی ظیهر
 میتوان که کمتر از یکدم
 پس هر عالم بود او که نیست
 چون نرسد اقصای ظیهر
 برده مستخرجه از ازار
 منعمیر که حوان لغت است
 بهتر که جمیع لغت را
 که به فیض جانی هنر بهنو
 ورنه از دست من چه مراقب
 کار خیر به ساخت پیغمبر
 باشد دینی لشکر الاسلام
 که تو هست به کل شیعی ناد
 شیعه که فلک در منم
 با هزاران هزار فرشتی در بند
 در ره لطف دستگیر هم
 بجا و زنده حضرت شاهر
 منبسط از بر است و سخن است
 همه مهر محبت مولا
 بزرگوار

شیر مردان طالب غالب
 سر حق را رو آبی باشد
 تا بخت شد مقام حضرت شاه
 نه چنان راه فرشتی او فرشت
 دای زنده است فوشت بدین
 که چه از پیشم غیر گشت نهان
 بلکه در نزد ما به ملک و جود
 بنده در سایه سر نهاده شد
 چون رسیدم به ره برانزده
 همه همزمان اهل صلاح
 حرف من هم چنان بگشت
 انجمن در کثرت صحبت ما
 سر مردان علی ابوطالب
 بلکه سر چشمه بعد باشد
 سرش فرشتی شد و اندکاه
 شیر قدسیان بر او فرشت
 ذات پاکش ز هر صفی بزرگوار
 همچنان پیش چشم است عیان
 جز علی بنم دره که شود
 رو به کلیدان نهاد از
 گشت باز سر جبارگاه
 بودنش محمد سراج
 که ز من جان خود در بند
 که بر ندیم صبا ساک آبی

وقت از این در این دارا در گذریم
 کاروان در این در سر راه منتظریم
 نوشته راه نداریم چه تدبیر کنیم
 منزل خود را از لب عجب با جرم
 در راه فرزند عزیزان هم رفت
 ملک ما غنچه مستقیم چه گویند فلک
 خوانده اعلیٰ مالک نوشته قربان است
 چشم از در که هر سر آن خواند بشمار
 بار ای که تو که در این عفو
 دست ما که در مژده که در این
 دلایبان هم رفتند و در این طبع داری
 زهر آلود زهرندان که خون خوانند این

اگر ملک من این خط او در این کتب آری
 چه طایفه عاقبت با او که در کمال کمال آری

در این است که عزرائلی بیاید جان بستاند
 زن فرزند خود بمانت یگانه از نو بکر زن
 زن فرزند بگذارد کفن بر دانی برداری
 زاده و پسران در این ناسور منزل
 خداوند ادراک است زبانی را بدو یاری
 بردای منم که در حضورت باغ جنت عالم
 برداشتن تبریز بر حضورت باغ جنت عالم
 ادراسی که بر این حضورت باغ جنت عالم

بتا کلامی چار فرزند آبی بسیاری
 نه فرزند نه شوکتی نه خونینانت کثر یاری
 بر نیت کوی قبرستان بعد از علم نزاری
 بگر منکر حضرت فرزند آیند در جنت
 کلام طیبی که در شواذ قلب او جاری
 که فرزند ابدی او در پیشگاه حق بگاری
 که فرزند ابدی او در پیشگاه حق بگاری
 که فرزند ابدی او در پیشگاه حق بگاری

وقت از این در این دارا در گذریم
 کاروان در این در سر راه منتظریم
 نوشته راه نداریم چه تدبیر کنیم
 منزل خود را از لب عجب با جرم
 در راه فرزند عزیزان هم رفت
 ملک ما غافلیم چه گویند فلک
 خوانده اعلیٰ ما گوشه قربان است
 چشم از در که هر سر آن خواندیم
 بار ای تو که در این عفو
 دست ما که در مذهب که در این
 دلایبان هم رفتند در این طبع داری
 زهر این زهرندان که خون خوانند این

اگر ملک من خط او در این کتب است
 چه طاعتی عاقبت با او که در کتب است

در این است که عزرائلی بی بد جان بستند
 زن فرزند حواریت یحیی از نو بکر برزند
 زن فرزند بکذا رکعتی برداری
 زاد و قربی بسیارند و ندان کور منزل
 خداوند ادراک است زبانی را بدیاری
 بردای منم که در حضورت باغ جنت عالم
 برداشتن تبریز بر حضورت باغ جنت عالم
 ادراسی که در این حضورت باغ جنت عالم

بنا کامرین چار فرزند آبی بسیاری
 نه فرزند شکوهی نه نه خونیست کثریاری
 بر نعت کوی قبرستان بعد از علم نزاری
 بکر منکر حضرت فرزند آیند در جنت
 کلام طیبی در سوزان قلب او جاری
 که فرزند ابدی او در جنت عالم
 که فرزند ابدی او در جنت عالم
 که فرزند ابدی او در جنت عالم